891.551
3836

891.551
NES D
3836

3836

3836

دستور عشاق

یعنی قصۂ

شاہزادہ حسن و شاہزادہ دل

Custodian,
Evacuees Property,
Kashmir.

HAJI AGA SHIRAZI & SON.
BOOK SELLER
& PUBLISHERS
UMARKHADI,
BOMBAY, 9.

دستور عشاق

یعنی قصهٔ

شاهزاده حسن و شاهزاده دل

تصنیف

محمد یحیی ابن سیبک مشهور به فتّاحی نیشاپوری

باهتمام

رِ. سِ. گرین شیلدز

در مطبعهٔ «آفتاب»، برلین - شارلوتن بورگ
وایمارارشتراسه ۱۸

بتوسط

لوزاک و کمپانی - ٤٦ گریت رَسل استریت، لندن دبلیوسی ۱

سال ۱۹۲٦ میلادی بطبع رسید

قیمت ۱۲ قران

حق طبع محفوظ

مقدمه

محمد یحیی بن سیبک یکی از مشاهیر نیشاپور بود و در زمان سلطنت شاهرخ میزیسته در سال ۸۵۲ هجری (۱۴۴۸ میلادی) وفات نمود اما برحسب قول حاجی خلیفه فوت او در سال ۸۵۳ هجری بوده است تخلص وی فتاحی است این کلمه در اول سیبک بوده معرب سیب تفاح است و تفاح به فُتاح که یکی از اسماء حضرت باری است تقلیب گشته او تخلص اسراری و خماری نیز اختیار کرده است میرعلی شیرنوائی در مجالس النفائس که بزبان ترکی است و دولت شاه و حاجی خلیفه و میر خواند در حبیب السیر مختصری از شرح حال وی را ذکر نموده‌اند او خود در کتاب شبستان خیال مینویسد که از دنیا کناره جسته و شبستان خیال را بعد از حسن و دل نوشته است و در خصوص حسن و دل میگوید که مطلع و مقطعش حل دقایق عشقبازی مینماید.

۲ دولتشاه میگوید:

ذکر مولانا شیبک نیشابوری علیه الرحمه مرد فاضل و در اکثر علوم واقف بود و بروزگار خاقان مغفور شاهرخ سلطان بفضل و استعداد شهرت یافت خصوصاً در علم شعر و خط صاحب فن بوده است وچند کتاب و ده نامه بنظم آورده وکتاب اسراری وخماری تألیف نمود و سخنان اکابر و استادان بتضمین در آن نسختین میاورد و این بیت از آنجمله

بیت

مکن اسرار خالص را بقند و زعفران معجون
برنگ و بوی خال و خط چه حاجت روی زیبارا

و مولانا سخن در صنایع شعری مبالغه دارد که بی آن سخنوری نمیکند و چون او مرد قانع است و از ملازمت ارباب مجنب بود سخن او زیاده شهرتی نیافت و الا او از سخنوران معتبر است اشعار و مطالع او بین الشعرا مذکور و دیوان او درین دیار مشهور است و این مطلع اوراست

مطلع

آن ترک که صد خانه کمانش ز پی انداخت
سویت فگنم گفت خدنگی و نینداخت

و این بیت اوراست

همچو بلبل های وهوئی کن که خواهد بر پرید
مرغ روح از شاخسار عمر و تاهی میکنی

غزل

تو ای سرخیل مه رویان چه نامی
ملک یا حور و یا رضوان کدامی
چو در بستان خرامی سرو نازی
مهی هرگاه بر بالای بامی
مرا رخسار و زلف تست مطلوب
انیس و قوت جان در صبح و شامی
نسیما بگذری گر بر دیارش
فبلغ عند معشوقی سلامی

مران از کوی او ما را رقیبا
فلا یرتد سائل عن کرامی
گل اندر غنچه تو دامن بود لیک
دریده جامهٔ در نیکنامی
گدای تست فتاحی مسکین
فحسبی عند اقران احتشامی

توفی مولوی الفاضل یحیی نور الله مضجعه فی حدود سنه اثنی وخمسین وثمانه

سروری (المتوفی ۹۶۹ هجری) شرح شبستان خیال را بزبان ترکی نوشت و حسن و دلرا عمری شاعر ترک تقلید کرده است تعبیرنامه نیز یکی از تصنیفات فتاحی است.

۳ کتابی که تابحال معروف به حسن دل بوده کتابی است مسجع دارای ٤٥٠ سطر، نسخ عدیدهٔ خطی از این کتاب موجود است و در اروپا سه مرتبه چاپ و ترجمه شده است دو نسخه از این ترجمه به زبان انگلیسی است یکی را برون دبلین در سال ۱۸۰۱ و دیگری را ویلیم پرایس در سال ۱۸۲۸ ترجمه نموده‌اند و سومی بزبان آلمانی ترجمهٔ دکتر رودلف دوراک است در وین در سال ۱۸۸۹.

در عثمانی لامعی (المتوفی ۹۳۸ هجری ۱۵۳۱ میلادی) و آهی (المتوفی ۱۵۱۷) و والی اواخر قرن شانزدهم و نیز سدقی ودر هندوستان محمد بیدل نیز این کتاب را تقلید نموده‌اند بنابرین حکایت حسن ودل بسیار مشهور است خلاصه آنرا گیب در تاریخ شعر ترک مینویسد ودر بعضی از کتب یعنی فهرست

فلایشر در لایپزیک صفحه ۳۹۷/۳۹۹ و شرح مفصلی دوراک نیز درین خصوص میدهد این کتاب دستور عشاق را آنچه که مستر ای. جی. الیس تشخیص داده اصل است و میگوید آن کتاب مسجع خلاصه این کتاب است این نسخه خطی دارای ۱۷۸ ورق است و هرصفحه‌ای ۱۴ سطر وآنرا بخط نسخ ممتاز وریز محمد بن محمد النیریزی استنساخ نمود تاریخش ۱۵ جمادی‌الاول ۸۸۷ (۲ جولای ۱۴۸۲ میلادی) میباشد.

– این نسخه باکمال سعی و دقت بخط خوب نوشته شده فقط چند کلمه از آن محو شده اسم این کتاب در بیت ذیل مذکوراست (صفحهٔ ۱۷۴ سطر ۲۱)

بحمدالله که این دستور عشاق

بپایان آمد از تأیید خلاق

اسم مصنّف در صفحه۳۳ سطر ۱۹ ؛ ۳۰۸، ۵ ؛ ۴۰۹، ۵ ؛ ۴۱۲، ۱۰ ذکر شده تاریخ تصنیف این کتاب بحساب ابجد دار خرم است یعنی ۸۴۰ هجری مطابق ۱۴۳۶ میلادی. چنانکه در سطر ذیل مذکوراست

بپای روضهٔ بوستان عالم

چه تاریخ تمامش دار خرم

شبستان خیال در سال ۸۴۳ هجری تصنیف شده این شعر مشروعاً قصه مناظره بین گل و دف و غیره را مینویسد که فقط تذکار آنها در خلاصه نسخ شده است، اما شامل خصائل نفس و فخر و نغمه و الهام نیست ولی در کتاب لامعی اینها مذکورند این کتاب در بحر هزج مسدس محذوف یا مکسور نوشته شده است.

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه دلهارا در آغاز
بنام اوست حسن مطلع راز
حکیمی کو جهانرا عقل و جان داد
ز حکم دل بدنهارا روان داد
نظر از فیض او در عین احسان
نماید در سیاهی آب حیوان
دل سودائیان در شهر دیدار
ز مهر اوست با گرمی بازار
نمود از مشرق عشق دلفروز
طلوع آفتاب حسن جانسوز
بحسن آورد دل در فیض مبدا
هزاران مهر در ذرات پیدا
درونهارا ز دل حسن نظر داد
برونها کرد از حسن صور شاد
ز عرش جان فزا تا فرش اغبر
جهان پر حسن و دل بینم سراسر

دلی را که بحسنی آرزوئیست
گه از حسنی دلی را جست وجوئیست
هزاران حسن و دل مشتاق و مایل
گهی دل حسن و گاهی حسن شد دل
فلک را روی در محراب خاکست
کزو اشراق نور حسن پاکست
کواکب را هزاران دیده باصر
ز شوق جلوهٔ حسن عناصر
دل عنصر ببین از شوق حیران
ز انجم فیض حسن روح جویان
عناصر را پی حسن موالید
ببین هر لحظه ترکیبی بتجدید
دل مولود عنصر راست جویان
که هر چیزست سوی اصل پویان
از اجزای موالید ست پیدا
ز شوق یکدگر صد شور و غوغا
ببین در حسن مقناطیس دلسوز
دل سنگین آهن آتش افروز
صفای کهربا بین در کشاکش
زده در که ز روی دست آتش
ز شمع گلفشان پروانهٔ فرد
چو بلبل باهزاران آتش درد
ز حق بنگر بدریای عنایت
جهانی غرقهٔ نور هدایت

ازین نورست از هر سر سروری
وزین بحرست در هر قطره شوری
زند بر دل جمادی سنگ آفات
بشوق جوهر حسن نباتات
نباتی میزند بر خاک ره سر
که باحیوان شود پیوسته درخور
دهد جان بر زبان تیغ حیوان
که کامی یابد از لبهای انسان
بشوق حسن ایشان از دل پاک
ملایک بین نهاده روی بر خاک
دو عالم صید عشق آدمی اند
ز نقش حسن او در خرّمی اند
بهشت از خوبی او با قصورست
رخش آنسان که عین حسن حورست
زلعل اوست کوثر جرعه خواری
قد او راست طوبی سایه داری
پر آتش کرده دوزخ دل بداغش
بنور او فرومرده چراغش
فلک بر خاک میگردد شبانروز
که در خاکست این گنج دل افروز
نهد بر خاک رخ خورشید افلاک
که شد میراث خوبی روشن از خاک
زهی صانع که روشن کرد از گل
دلیل آفتاب صنع کامل

ز زیتون و زجاج چشم انسان
ببین مشکات نور مهر رحمان
ببین در زلف و رخسار دلفروز
که او آورد روز از شب شب از روز
شنو گفتار هر شیرین دهانرا
که او از هیچ پیدا کرد جانرا
نگر در حسن هر نازک میانی
که او بر هیچ میدارد جهانی
الا ای قدسیانرا بوده مسجود
بطاعت سر مپیچ از مهر معبود
همه اشیا منازل میشمارند
که رو در کعبهٔ حسن تو دارند
همه از مهر توحیران شب و روز
ترا کو ذرهٔ عشق دل افروز
بهندستان شنیدم برهمن هست
که درعشق بت افشاند زجان دست
چو سوزد بت بسوزد خویشتن را
بسوزد پیش رویش برهمن را
شود هندوی انگشتی در آتش
که دارد با بت زرین دمی خوش
دل کافر بسوزد آتشی لیک
تو با مؤمن دلی افسردهٔ نیک
بت بیجان چنین شد آتش افروز
ترا کو در دل وجان آفرین سوز

بهر حرفی که در لوح جهان هست
ترا در عشق او صد داستان هست
بهر بابت کزین منزل صدایست
ترا در عشق آواز درایست
حکیمان سالها کردند تصنیف
نمودندت ره عرفان و تعریف
رسیدند انبیا ملت نهادند
ترا با عشق راه دل گشادند
بهر پیغمبری کامد ز اوّل
ترا در عشق از و شد نکتهٔ حل
چو روشن گشت از ختم رسل راه
نماندت هیچ پرده تا بدرگاه

فی نعت سید المرسلین

حبیب الله که حسن هر دو عالم
ز دریای کف او هست شبنم
عجب بحری که تا گوهر چکانست
دُرّ او را ثنا گوهر چکانست
عجب دُرّی که پیشش هفت دریا
بسی کمتر ز دو نقطه ست دریا
بدو شد گوهر آدم مکمّل
که او دُرّ یتیم آمد ز اول

سر افرازی که به اول چه آخر
ز تشریف وجود اوست فاخر
گر انجامست از وی دارد آغاز
ور آغازست بر وی ختم شد باز
چو خاتم بود اندر دور خاتم
یکی شد آخر و آغاز باهم
از و شد چشم بدرا دل جراحت
که حسنش را نمک بود از ملاحت
بدعوتگاه اخوان رسالت
چو ملح آورد بر خوان رسالت
بحسنش ختم شد کار که و مه
که آخر ختم دعوت بر نمک به
حکیمی کو حکم شد عقل وجانرا
یتیمی کو پدر بود انس و جانرا
ربس بد گوهران دل سنگ بودند
بسنگی گوهر دندانش سودند
مرورا ز این جمال افزود بی تنگ
که در دندان خاتم لعل شد سنگ
چو دل بی برگ حسن طاعت پاک
بخون گردد چو غنچه در دل خاک
ز حسن پرده پوشی ده بدل رنگ
حساب او مگیر آنجایگه تنگ
چو سرها خوشه وار از گل برآریم
بدان تا تخم نیکی در بر آریم

میار از خرمن هر گوشه برگی
بروی زرد مارا کاه برگی
چو بر موی صراط آریم رفتار
کشیده موی تیغ از تیزیٔ بار
مگر عفوت بضرب راست آنجا
بپل بیرون برد کج رفتن ما
بدقت نامه خواندن چون ز اول
تو کردی سر نوشت ما مسجّل
بدست راست ده مکتوب ما باز
امید ما بخود بر جنب مینداز
غم میزان ز آب اشک رنگین
کند صد چشمه از دلهای سنگین
گران باران غم را سنگ دیگر
ز عفوت بر ترازوند سبکتر
چو بر پیچد عنان هرکس براهی
بپیچد رخ زما هر نیک خواهی
ز هول پیچ پیچ شعلهٔ نار
نفسها در گلو پیچد بیکبار
چو بر پیچند از ما روی اخوان
تو روی مرحمت از ما مپیچان
چو نامه از عبارت چند پیچیم
قلم در ما کش و انکار هیچیم

در سبب نظم کتاب

در ان موسم که گلزار جوانی
طراوت داشت زآب زندگانی
نسیم عمر را طیب صبا بود
شمیم عیش را عطر وفا بود
روان میداشت ایام شبابم
بجوی جست وجو روز وشب آبم
نظر هرجاکه سروی را هوا داشت
بکوی عشقبازی راه را داشت
تنم از شوق لعل لاله رویان
شدی درهر چمن چون لاله رویان
شبی بامن رفیقی همنشین بود
که چون صبح دوّم مهرش یقین بود
شبی الحق ز رویش نور دیده
چو در عین سیاهی نور دیده
میان جان ز معنی خرده‌دان بود
سخنهای بزرگان در میان بود
باخر از ره شکر و شکایت
بشعر و شاعری آمد حکایت
بمن گفت ای چوگل عمر تو بر باد
چو سوسن ده زبان وز گفتن آزاد
کلید نطق از نام تو جسته
تو چون قفلی زبان در کام بسته

دلی پر گوهر ادراك داری
چرا چون بحر لب بر خاک داری
فشان زان پیش خاک ازلب که برتن
فشاند از لب خاک تو دامن
بدعوت خانه‌ات تا خوان کشیدست
کشیده از دو قرص ماه و خور دست
بقرب انکه کیش اوست رایش
پسر راکرد قربان در هوایش
بنور چشم یعقوبی بصیرست
که او هر پاک چشمی‌را بشیرست
ز فیضش حسن یوسف یافته تاب
شده در چاه دل پر خون ز خوناب
بخلقش جان اسماعیل شادست
که حق ذبح عظیمش هدیه دادست
ز اصلش مینماید میوهٔ فرع
دمیده آبش از وادی بی زرع
کلیم از مکتب او لوح داریست
که چون کلک از عصایش دستیاریست
شده در فتح و کسر لوح استاد
که والطورش ز درس او شده یاد
بلند آوازهٔ دارد از انروست
که مرغ بوستان مدحت اوست
چو دست او رسل‌را خاتمی هست
سلیمانرا بخاتم شد قوی دست

کسی زنبیل دریوزه کشیده
گزان نخل کرامت میوه چیده
چو مهمان امینش دیده عیسی
شکسته قرص خور بر دیر مینا
در انزلها علینا زد فلک را
که از ملحش کشد بر خوان سمک را
بشمع رحمت از صبح ظهورش
قصور شام روشن کرده نورش
چراغ آتش گبران فرو مرد
که با خورشید شمعی نیست در خورد
گل باغ خلیل آمد بدیدار
چگونه گل نشاند آتش خار
ز نور امتش دوزخ گریزد
بوی چون آتش گبری ستیزد
فگنده برق نورش ز ابر احسان
ده و دو شرفه کیوانرا ز ایوان
ده و ده غرفهٔ چرخست از و شاد
ده و دو شرفه داده کفر بر باد
زهی وصفت ز حق طه والسین
بقرآن هم خدایت کرده تحسین
بران دفتر که از طه عطاهاست
ز حد افزون عطاها از خطاهاست
ز ابر جودت ای بحر مقدس
درود کشت مارا قطرهٔ بس

مناجات

خداوندا دلی بیمار داریم
که از حسن عمل بیمار داریم
دل ما گر شد از حسن جزا دور
تو دل از حسن غفران ساز مسرور
چو از دل حسن دین داری در آغاز
بحسن خاتمه دلرا قوی ساز
دلی کز حسن سیرت نیست آبش
برحمت ده دل از حسن المآبش
بدنیا دل بجست از حسن اعمال
بمعنی بخش دلرا حسن احوال
چه عیب ارز و بخون آلود سنگی
که از خورشید گیرد سنگ رنگی
عقیق از خون او آمد خجسته
نگردد گوهر از سنگی شکسته
جمال روی او ز آیینهٔ غیب
چو عکس انداخت در مرآت بی‌عیب
ز عکس روی او ذرات الوان
ظهوری یافت از خورشید رخشان
فزون شد عرش را پایه ز لذات
که با نعلین او بودش محاذات
بنامش ساق عرش آمد خجسته
کزو شد بسته هر ساق شکسته

بتلویح سعادت گشت محظوظ
که آمد لوح‌را قرآنش محفوظ
فلک شد چرخ زن در اضطرابی
که دید از مقدم او فتح بابی
چو آیینهٔ دلش بزدود صدپی
که وجه او تقلب کرد در وی
ز عکس رویش از مرآت افلاک
مه و خورشید بین با طلعت پاک
بخوانش قرص خور آمد مفاخر
که از وی دید پخته نان جابر
دو نیمه کرد از بهرش دل بدر
کز انگشتش اشارت دیده و قدر
مه از انگشت او تا یافته پشت
ندیده از فلک با خود یک انگشت
بمعجز دیده دانیم دشمن و دوست
که مه را انشقاق از ناخن اوست
زمین از خاک پایش رو براهست
وز انرو انس و جانرا سجده گاهست
زمان از دولت او با امانست
که او پیغمبر آخر زمانست
بر اوج فقر او خورشید جودست
که غرق نور او هر ذره بودست
چه خورشیدی که ابرش سایه دارست
ز فیضش بحر و کان سرمایه دارست

ز دور میم آن نام ستوده
لوای حمد را ماهی نموده
سر آدم برای کسب انوار
بزیر آن لوا مانده الف وار
نهال آن لوا صد میوه بسته
هنوز آدم در آب و گل نشسته
ز ماه آن لوا عالیست شانش
چو مه زان سود سر بر آسمانش
بدرس او شده ادریس مولی
ببخت منصب خود دیده اعلی
چو صبح از خیط مهرش یافته تاب
کتان خز شفق کرده چو مهتاب
فرود عمر را صد و صله درریست
که اورا از بی پیوند درریست
شده نوح از شرف فراش راهش
بشسته صحن فرش سجده گاهش
نماندش کشتی اندر خشکی آب
که نسبت ز اهل و بیتش دید اصحاب
خلیل الله اتش دید گلزار
بآب روی آن شمع پر انوار
ببین ذرات وادی خموشان
زعین ماجرا چون بحر جوشان
همیگویند ای گویای خاموش
سخن بشنو ز ما و در سخن کوش

که ما هم همچو تو تا زنده بودیم
بمیدان سخن تازنده بودیم
بخاموشی تو گر تازنده باشی
چو بر بندی دهان تازنده باشی
بیفشان دُرّ ز درج نظم بر خاک
که خواهد دُرّ درجت ریخت بر خاک
بزن گلبانگ ای بلبل که در باغ
زند چنگت بسی در استخوان زاغ
ز نقد نظم کالاء معانی
ترا سرمایهٔ دادند جانی
از ان عالم بدین دار البوارت
فرستادند از بهر تجارت
تو نقد عمر اگر ضایع گذاری
بری با خویش ازینجا شرمساری
بگفتم ای سخن‌جوی سخن‌گوی
که بردی در سخن ز اهل سخن گوی
سخن گرمی بازار جهانست
ولی اورا که نقدی در میانست
درین دوران که خورشید حقایق
دُرّ افشانست از اوج دقایق
حروف شعر را جایست پایه
که بر شه بیت عرش افگند سایه
بخوان مدح خوانی هر رسیده
کشیده مغز معنی از قصیده

رخ هر مثنوی شد در معانی
دو هفته ماه از سبع المثانی
بنظم قطعهای گوهر پند
دل صد پاره را بین سلک پیوند
رباعیهاء ارباب طبایع
رباع دهر کرده بر صنایع
در افراد معمای نو آورد
ظریفان کرده قسمت خو بهر فرد
سخن گر همچو قند آمد خجسته
مکرّر زودتر گردد شکسته
اگرچه تلخ باشد میوه در بار
چو نوباوست شیرینست و خوش‌خوار
تنی کز کسوت نو ماند عاری
بر و در کهنه پوشی عار ناری
دمی زین کهنه دیر آن راه رو تافت
که در دم همچو عیسی جان نو یافت
ندارد مرغ عیسی آن دم و دود
که چون عیسی به شمع خور رسد زود
ره اشعار باریکست چون موی
بود ره موشکافانرا درین کوی
مرا یارا درین ره نیست یارا
که یارم رو بره آورد یارا
چه گویم من که از هر ره که گویم
چو گو بر ره نیفتد گفت‌وگویم

جوابم داد کی بیمار بهبود
بنومیدی مباش از بخت خشنود
بتیغ وقت اگر یکروی و راهی
مبر پیوند از لطف الهی
سخن را چشمهٔ دان در سلیقت
روان آبش ز دریای حقیقت
ور اورا چشمه بر بندی ز دریا
بروی کار ناید آب پیدا
ور آب چشمه بگذاری روانه
مسلسل فیض نهی بیکرانه
بگو وز واهب جانها مدد جوی
که از دریا بچشمه میرسد جوی
بکش چون غنچه سریکچند در جیب
مگر برگت دهند از وادی غیب
نوانو ساز و از نوروز بشنو
که روز نو خوشست و روزی نو
خیالی چون مه نو بند در دهر
که گردی شهرهٔ دوران بهر شهر
نوا ده داستانی‌را ز عشاق
کزان دستان سرا کردند آفاق
دلی کش چاشنی عشق شد یار
کلامش جان شیرین آورد بار
ز دلسوزی آن شمع سخن ساز
مراشد رشتهٔ جان مطلع راز

ندیمی داشتم عالی مقامی
حکیمی نکته دانی عقل نامی
بسی گردیده ملک آفرینش
بدیده شمع نور از فیض بینش
نوائی دادم از دستان عشقش
فرستادم بشهرستان عشقش
ز زانو تاج سررا ساختم تخت
نهادم روی بر آیینهٔ بخت
زدم چون مار حلقه بر در غیب
گرفتم حلقهٔ توفیق را جیب
باخر پرده داران هدایت
برویم در کشادند از عنایت
ز راه آورد مژده فکر ره دو
براه آورد فیض معنی نو
بدستم داستانی داد رنگین
بمعنی برده دست از صورت چین
گلستانی نبرده رو صبا بوی
[illegible]
بهر قولی که از دلهای مشتاق
در آهنگ غزل گفتند عشاق
خیال انگیخت فکرم داستانی
[illegible] کلک و بیانی
گلی در هر ورق بوئیش تازه
[illegible] جان بوئیش تازه

بمعنی اهل صورت را فسانه
بصورت اهل معنی را خزانه

امیدم هست از اهل معانی
که می‌بخشند جان از نکته دانی

که جان بخشند ترکیب نوم را
بجان بخشند طبع کژ روم را

بپوشند از هنر عیبم بمحضر
چه پوشم من که خود عیبم سراسر

خداوندا به بی‌عیبی ذاتت
که عیب من هنر کن از نجاتت

گل نورسته‌ام را داستان کن
برویش چشم دلها گلستان کن

چو ز اغازم در دولت گشادی
در انجامم سعادت بخش و شادی

آغاز داستان در وصف ملک اعظم حجة الله علی الخلق شرف الاسلام و المسلمین حکیم الدنیا و الدین عقل انار الله برهانه

مرا فکر سخن ساز سر افراز
از این سرداستان زد این سر آواز

که در یونان شهی عالی مکان بود
سروسر خیل و سردار بهان بود

بفرمان عرصهٔ مغرب تمامش
نهاده دور گردون عقل نامش
بماه رایتش سی روزه ایام
بمغرب عید نصرت داشت تا شام
پناهش عالمی در سر نهاده
سران در پای او افسر نهاده
ز بحر جود کان بربر روان داشت
بمغرب قیروان تا قیروان داشت
ریاض علم او داده گواهی
بحکمت بر ریاضی و آگهی
فلاطون بود شاگرد بیانش
ارسطو خادمی بر آستانش
حکیم او بود اهل گفت وگورا
ممیز بود هر بد هر نکورا
جهانرا زندگی از زندگیش
سرانرا بندگی از بندگیش
کسی کز فیض او بیگانه بودی
یقینست جاهل و دیوانه بودی
شرف زو بود عین مردمی را
صفا ز و بود سعی هر دمی را
ز هر کامی که در ایام او بود
بجز یک آرزو در دام او بود
که سلک ملک او پیوند میجست
نسب را گوهر فرزند میجست

ازین باغش همه گل بود حاصل
ولی بی برگ بود از میوهٔ دل
چو برد اشک نیاز از دل قرارش
برآمد بر زند دریا در کنارش
یکی فرزند دادش مادر خاک
بمهرش زنده دل آبای افلاک
بر آمد قطرهٔ از چشمهٔ عین
که از وی غرق حیرت گشت کونین

صفة امیرزاده صدر الملة و الدین دل لازال

قلب الاقدام الاعالی

عجایب قطرهٔ کز پاکی جان
چنان لب تشنه بودش آب حیوان
نمود از باغ جان گلدستهٔ روی
که چون گل از و شد دستهٔ کوی
چو آن گلدسته دید از روضه ابر
ملک گفتش بگوش الله اکبر
فلک گرچه بمهر دل دویده
بچشم نر پسر چون او ندیده
گل اندامی که زیر هفت پرده
چو گل بر دیده بودی جای کرده
عجب طفلی که بود از آب دندان
لب او شیر خوار بادهٔ جان

بطفلی ز ان بلاغت دسترس داشت
که فیض جان عیسی همنفس داشت
بیاورد آفتابه او حور از مهر
که تا در طشت گردون شویدش چهر
چو تن در آب حیوان صاف گشتش
چو آهو نافهٔ چین ناف گشتش
تن چون غنچهٔ پیچید از نشاطش
ز گلبرگ بهشتی در قماطش
چو صدر مسند مهدش مکان شد
چو مهدی آیت آخر زمان شد
فلک سوزن ز عیسی کرد در خواست
که تا سر مهد آن مهدی بیاراست
همیجنبید شاخ بید از جای
که یابد پایهٔ آن مهد والای
ز رشک مهد آن مه داشت آهنگ
که مهر از مهد گردون بر کشد تنگ
پی تعوید ان مهد طرب زا
حمایل در میان آورد جوزا
کشد تا نیل بر رویش چو لاله
قمر را نیلدان پر شد ز هاله
برای خواب آن یوسف رخ از ناز
بعیسی شد دم داد و دم ساز
چو خد طالعش بر خیس بشناخت
دل بهرام و جان زهره بگداخت

دوات ماه و کلک تیر بر داشت
رقم بر صفحهٔ خورشید بنگاشت
شه از شادی آن گلچهره فرزند
کله بر اسمان چون لاله افگند
بدل آرامش آمد ز ان دلارام
نهاد از روی دلداری دلش نام
نشان طالعش جست از زمانه
بنیکو اختری آمد نشانه
ز حق در حق آن خورشید رخسار
نظرهای سعادت دید بسیار
ز راه مقدم دل شادمان شد
دلش دادند و دلدار جهان شد
بشکر آن دو هفته ماه تابان
سپهرا کرد چندین سال ترخان
چو اختر زر بگردون ریخت در راه
برویش دور عشرت ساخت یکماه
چو نوروز از برای بارنامه
بسی بی برگ را پوشید جامه
حرم را گفت تا در پردهٔ راز
بپروردند آن گلرا باغراز
چو آمد نور چشم عقل پیرش
بپروردند چون یوسف بشیرش
بمهر اجتماع زینت و فر
مهی میداشت خورشیدی ببر در

گلی بر داشته نحلی بآغوش
رطب شیرین بر او چون چشمهٔ نوش
بسینه نار بستانی نگه دار
بزیر شرب زرکش دانهٔ نار
بر آرد تا ز شمع جانش تابی
همیبخشید نار جان بابی
مفرح دلگشای درهم آمیخت
در مجول بر یاقوت میریخت
از ان در شود سلکی سرشته
بسوزن میکشید از سیم رشته
چو مرجان از بلور تن جلا داد
ز لعل دلکشش سی و دو در زاد
بسی ماه آفتاب شیر خواره
نمود از برج ماهی سی ستاره
کند تا از شهاب آن برج را نصر
زمانه بر شکر میخواند و العصر

تربیت کردن عقل دارا و آموختن رموز الهی و رسوم پادشاهی

چو آن مرغ بهشتی را ز اعزاز
ز جوی شهد جوی شیر شد باز
گلش شوخی و خندیدن بیاموخت
ره گلگشت گل چیدن بیاموخت

شکرهای سخن چون در دهانش
شکستی از ره تنگ زبانش
شکستی لعلش از گفتار رنگین
شکر را آرزو در کام شیرین
چو از سه سالگی نوشد فتوحش
مثلث ساخت از طیب شه روحش
خرد در سال چارش چاره بر شد
که چار ارکان ز طبعش با خبر شد
چو شیر قوتش زد پنجه با پنج
چو اسپش پنج نوبت یافت بی رنج
بسال شش ز اسباب جهاتش
بخوبی گشت دنیا زی صفاتش
بسال هفت روح هفت قاری
بحفظ هفت سبعش کرد یاری
ذکایش از فلک نور سبق داد
بدستش لوح سیمین چون فلق داد
ادیب علم الاسماء رقم زد
خطی بر لوحش از نون و القلم زد
فرشته در اعودش کرد تلقین
جعلناها رجوما للشیاطین
بسم الله لبش چون گشت قایل
هزاران مرغ جان شد نیم بسمل
چو گشت از لوح سیمین حرف خوانی
نهاد انگشت بر حرف جهانی

چو بر زد قفل ابجد بر نشانه
نهاد از معنوی چندین خزینه
ز امثال زلال آن دفینه
جواهر ریخت در صندوق سینه
کند تا در بلعل خویش تقسیم
بلور تر شبه میسود بر سیم
برد تا طوطیش از هند رونق
طبرزد بر طبق میچید فندق
بکافوری قلم بر قرص اشهب
سواد مشک میکردی مرتب
از و هر حرف چون ظرف شکر شد
بپیش او قلم زیر و زبر شد
سخن گوئی که بشنیدی ادایش
به از صد مدح خواندی یک هجایش
بر آن طوطی الحمد گویاش
شد از اخلاص مرغ وحی جانباش
هر آیت کو روان کردی بمکتب
ز جان بودش هدیه وقف آن لب
دم مشکینش چون اشمام کردی
بهر مد صد صله ادغام کردی
چو شد بهر وقوف قیمت و قدر
ز حفظ قلب قران حافظ صدر
روایتهای سبعه ضبط کرده
ادا میکرد اندر هفت پرده

شد از ترکیب خطش صفحهٔ طرف
زسلک کلک بحر گوهر حرف
ز رشکش صیرفی کان گوهر امیخت
ز ابن مقله صد یاقوت تر ریخت
بماند از غنچهٔ جیمش در اغاز
چو جیم غنچهٔ ریحانرا دهن باز
مرکب داشت گوی شط ماهیش
مداد آب حیوان در سیاهیش
دران ترکیب دلکش صورت جان
چو در قالب هویدا روح حیوان
چو عمرش صرف در علم و ادب شد
بخوش زنده دل حی عرب شد
در اسرار بلاغت هر مطول
بتلخیص بیانش شد مفصل
شد از انوار تفسیر حقایق
مصابیح حدیث او مشارق
در اشکالش بمنطق از هنرها
چو نظم او بدیهی شد نظرها
ز چوگان هلال و گوی افلاک
بهیأت گوی برد از اهل ادراک
ازین چوگان و گو چون باز پرداخت
هوسها هم چوگان هم بگو باخت
که او بسکه بغرم گوی بازی
شدی تازی سوار از ترکتازی

همیگردید بهر آن نیکو خوی
فلک میدان و مه چوگان و خور گوی
بان میدان و چوگان چون ستاره
شدی ارواح علوی در نظاره
بهر چوگان کز و خوردی قفائی
زدی بر خاک سر قد دوتائی
بهر گوئی کزان چوگان گذشتی
سر سر کشتهٔ در خاک گشتی
بچالاکی و چستی گاه جولان
چو راندی خنگ میدانی بمیدان
مه نو با همه سیر و شتابش
فتادی همچو پیکان در رکابش
ز گوبازی چو باز افتاد رایش
بعزم تیر صافی شد هوایش
بدست او چو قبضه در خور آمد
فلک در قبضهٔ حکمش در آمد
ز چرخ او کمانخانه گشادند
نبات از نقش صندوقه نهادند
همان خشک او کز زور بازو
اجل را بود جان در قبضهٔ او
نهالی بود وصلش کرده از باغ
بهر گوشه ز شاخش خانهٔ زاغ
کشیدی زاغ را از خانه آواز
چو در قبضه گرفتی چنگل باز

دهد آن زاغ را تا پیچ و تابی
نمودی چنگل بازش عقابی
عقابش چون شدی در باولی چست
پی پیوند شاخ جدی میجست
شد از سهم عقاب آن نکوفال
فگنده کرکسان چرخ را بال
بجستی از نظر خط ستاره
که بر نونش الف یابد گذاره
بناخن ساختی کلکش مشرف
بگرد نون قلم کردی محرف
کند تازان الف یکنقطه تقسیم
قلم بر نون زر میگشتش ازسیم
بنون او قلم چون دست میبرد
چو ماهی سر بسوی شست میبرد
چو نون در شست اورا تیر ماری
ز نون تا شست اورا تیر واری
عجب تیری که تقویمش کماهی
ببرج قوس بود از رنج شاهی
نبودش تیر بندی لیک آسان
بپا یک لنگه رفتی راه پیکان
چو پیکان چرخ راه تیر اورا
کشیده غاشیه زهگیر اورا
چو ماهی بی زبانی بد ز رهسم
دهان او شده در شست شه گم

خدنگی برگ بیدش وصل کرده
بر برگ خلاف از فصل کرده
سحر خیزی که در قطع ره آسان
شدی زهگیر چست چله داران
دل القصه بایشان شد دلاور
که از وی جان نبردی هیچ صفدر
ز گرز دل شگاف خود بیکدم
شکستی پردلانرا قلب درهم
ربودی روز میدان در مقابل
بنیزه نقطهٔ موهوم را دل
چو در دلها ز سهمش بیم رفتی
سر از شمشیر او دونیم رفتی
چو خفتانش گذر بر دوش کردی
بجفشن خصم را واپوش کردی
مه خود بین چو کردی جبه منزل
همیکرزید تاج مهر را دل
کمندش چون ره شیران گرفتی
دلیرانرا خناق جان گرفتی
ز سرو قد آن فرزانه فرزند
نخل دولت شد برومند
از و نسل شریف باشرف ماند
بجلد کردش خلیفه چون خلف ماند
سرور صدر دولت خواند اوره
بصدر دسلوهدی بنشاند اورا

نشاندن عقل خرده بین دل صدرنشین را
بپادشاهی در بدن و نشستن فتن

مرا فکری که در شهر مبانی
ازو عالیست بنیاد معانی
حکایت را چنین افگند بنیاد
که شهری داشت عقل شهر آباد
ز آب و گل بر آورده حصاری
ز آدم خاکیانرا یادگاری
ارم از طینت او بیقراری
پی ذات العمادش یادگاری
بدست تربیت استاد تقدیر
گل او کرده در چل سال تخمیر
گل کعبه طفیل خاک واش
ملایک سجده کرده پیش باش
ز کعب او ستون کعبه منصوب
بجنبش صدر جنت گشته محبوب
طلسمی گنج در وی بیکرانه
بهشتی چار جو در وی روانه
زمینش را ز طوبی برگ و سایه
ستونش را ز ساق عرش پایه
قضا نقشی که در هرشی نموده
نموداری از ان دروی نموده

کشاده بهر فتح الباب در خاک
دو شش دروازه زو چون برج افلاک
عیان از چار سویش چار بازار
درو نقد روان رایج بهر کار
بیک بازارش از زر گرمی کار
ز آتش کاریش تیزی بازار
دوم بازار دمسازان موزون
هواداران هم از گرمی خون
سیم بازار جمعی سیم بالا
بکسب سیم داده آب کالا
ببازار دگر قومی سیمگر
بسودا خاک یکسان دیده با زر
محله هفت در وی هم فلکوار
درو جمعی ثوابت رای و طیار
خطاب صنع او از چرخ والا
بنینا فوقکم سبعه شدادا
اعالیشان قوی دست و سرافراز
بصدر سروری گردن کش از ناز
اسافلشان قدمدار از مروت
نموده پایداری از فتوت
عظامش زاستخوانهای بزرگان
وجودش از محاسن ابر احسان
همه همدست چون انگشت با هم
همه همپهلوی و همپشت باهم

دل از فرمان عقل عدل گستر
بشاهی بدن شد روح پرور
بر ارک قلع قصری بود عالی
چو برج چرخ مشرف بر اعالی
سر آمد گنبذی چای بلندی
که ایوان دماغش خواندندی
درون او سه خلوت خانه پاک
بروزنش هفت غرفه همچو افلاک
در آن خلوت سرا عقل سرافراز
مابین عبادت شد وطن ساز
چو بر دل تخت شاهی شد مقرر
جهان از عین عدلش شد منور
وزیران و ندیمان پیش تختش
شدند از جان ملازم همچو بختش
مدام از صدر دل در خلوت جان
بقصر عقل راهی بود پنهان
گرش مشکل شدی در شهر کاری
شدی عقلش در آن آموزگاری
زعدل عقل و فر دولت دل
میان خلق الفت گشت حاصل
بدن از عدلشان خلد برین شد
زمین عین ملوم مردم نشین شد
شده اضداد باهم خویش و پیوند
بدمسازی چو خون و گوشت خرسند

چنان با هم بباطن دوست بودند
که چندین عضو در یک پوست بودند
اگر خونی فتادی در میانشان
بپوشیدندی از پیوند جانشان
کسی پیوند ایشان گر بریدی
بخون کار همه با او سپیدی
بصیت عدل از هر دو نکو کار
رعیت در بدن شد جمع بسیار
زعدل شه نظام مملکت خواست
نهال راست دارد سایهٔ راست
بعدل آسوی این بازار پر پیچ
که کس نفروشد از بی‌عدلیت هیچ
هر آن اسمی که در علم او علم شد
اساس منصرق از خانه کم شد
هوای دی چمن را کرد یغما
گرفته زود شد بر دست سرما
روان بخشد هوای میر نوروز
که کوته میکند ظلم شب از روز
مکن فتاحیا بیداد بر خویش
ز روز داد روزی‌ده بیندیش
بنفس خود نه میری نه وزیری
ولی بر ملک نفس خود امیری
دلت ملک بدن را شهریارست
بعدلش عقل را آموزگارست

رعیت در تنت هر عضو جزویست
حدیث کلّکم راع نه جزویست

ز بیداد دل ارچه در زیانی
بوصف دل بده داد معانی

زدام تن بسوی عالم جان
هوایش تازه ساز از آب حیوان

ماجرا شنیدن دل – سودای مشرب در ظلمت شب از آب حیوان و عزلت گرفتن از تخت وایوان

شبی کز چشمهٔ خورشید تابان
سیاهی شد نصیب آب حیوان

سیه پوشید از غم خضر افلاک
که شد آب حیات مهر در خاک

شب از سودای فیض چشمهٔ مهر
هزاران چشمه شب رو ساخت بر چهر

نشسته بود دل در خلوت خاص
وزو پر نور صدر اهل اخلاص

ندیمان در سخن جان میفشاندند
ز گوهر آب حیوان میفشاندند

چو سبزه خضر پوشان سخنور
زبان از آب حیوان ساخته تر

سخنها آب حیوان را نشان بود
سخن از آب حیوان در میان بود
که در زندان خاک از باد رضوان
خدا را چشمهٔ آبیست پنهان
از آن آب آبروی کایناتست
که عین رحمت و آب حیاتست
کسی کان آب خورد از خرده دانی
خدایش داد عمر جاودانی
چو دل بشنید وصف آب حیوان
بسر در جست‌وجویش گشت غلطان
خبر پیچید کان آب خدا داد
کدامین خاک دارد از خود آباد
درین دشت کهن زان آب دلکش
کدامین مرز باشد تازه و خوش
همه گفتند ای چون عین خورشید
جهانرا زآب تیغت تازه امید
بسی چشم از پی این آب پاکست
نمیداند کسی کان در چه خاکست
بهر لب ذکر این چشمه روانست
ولی سرچشمه از هر کس نهانست
حدیث آب بر افواه جاریست
ولی دیده زعین آب عاریست
دل از سودای آن سرچشمهٔ نوش
بآب چشم شد چون چشمه در جوش

چنان برد آب جوئی آب کارش
که شست از آب دست گیر و دارش

چنان گشت از خیال آب بیتاب
که در دیده نماندش هیچ جز آب

بآبش تشنگی از بس قوی شد
چو آب از چشمهایش منزوی شد

سیه پوشید همچون آب حیوان
که دید آب سیاه ازغم بدینسان

صفت مشرّف الممالک سیاح اقطار الشطار وریاح بحار البصار، عین الملة والدین نظر با مردمان باطراف جهان بطلب آب حیوان

مرا فکری که ره بین نظر بود
برهان نظر این نکته فرمود

که دل را بود جاسوس سرافراز
بصد رو در هنرها چشم او باز

بسیرت در بصیرت دیده ور بود
لقب نزدیک اعیانش نظر بود

چراغ مردمی زنده ز رایش
ز عزت کرده مردم دیده جایش

پدر او را ز ترکان خطا بود
ولی مادر ز هندش بیخطا بود

ز مشرق تا بمغرب راه مابین
همیپیمود در یک طرفة العین
بدیده نور دادی مرد و زنرا
که بود او دیده‌بان شهر بدن را
شبی در پرده‌اش در پیش خود خواند
چو شمعش گوهر و زر بر سر افشاند
بگفت ای منظر چشم مرا نور
ز رویت تیرگی چشم بد دور
بسی گردیدهٔ در هر سوادی
ز هر دردیده از مردم کشادی
ز رویت چشم دارم فتح بابی
بلطف آور بروی کارم آبی
همیمیرم ز شوق آب در بر
بخاکم بر وگرنه آبم آور
نظر چون دید دلرا در نیازش
که میل آب دارد سرو نازش
نهاد انگشت بر دیده روان شد
چو آب دیده در قطره دوان شد
بره چندانکه چشمش کار میکرد
زمین را در دو دیده خوار میکرد
چو میآمد بچشم از رفتنش گرد
بپا صد میل ره را سرمه میکرد
بمهر عین تا شام از سحرگاه
چو تیغ مهر میشد تیز در راه

ز هر روئی که راه نرم میرفت
چو أشگ گوشه گیران گرم میرفت
ز منزل همچو مه میجست نوری
ز هر شهری طلب میکرد سوری
بسوی دشت همچون سیل بیباک
پی آب روان میرفت بر خاک
چو تیغ برق راه کوهساران
همی برید آتش‌پا چو باران

رسیدن نظر جاسوس بشهر عفیت
و دیدن ناموس

در اقصای مداین دید یکروز
حصاری همچو طاق چرخ فیروز
گذشته اصل او صد پا ز گردون
ز دریا خندقش صد بار افزون
جهان در عرصهٔ بومش خرابی
فلک بر خندقش کمتر حسابی
در و دیوارش از پاکی هر سنگ
نمودی تار مو از چند فرسنگ
ز گوهر برجها از هر جوانب
نمودی آسمانی پر کواکب
ز لطف منظر آن برج و باره
نظر میگشت حیران در نظاره

ز شخصی در حدود آن حوالی
تفحص کرد حال حصن عالی
جوابش داد کین شهریست خرم
نشانش از بهشت آورده آدم
حصار عافیت نامست او را
ز هر در راحت و کامست او را
جوانی شهریار این مقامست
که از نام آوران ناموس نامست
بنام نیک از روی تجمّل
بسی کرده‌ست پاره جامه چون گل
بذکر خیر او از معبد خاک
صدا افتاده در محراب افلاک
چو سروش برگ رفعت بار باشد
ز خاری خسانش عار باشد
بتاج هر شهی سر در نیارد
چو تاج از سر نهادن ترک دارد
درین کشور بحکم عقل امیرست
ز حکمش عالمی در داروگیرست
جهان از مهر عدلش نور دارد
سپاه و لشکری معمور دارد
چو ذره هر که آید در پناهش
بعین مرحمت دارد نگاهش
نظر شد ز استماع نام ناموس
چو مرغان فلک در دام ناموس

بعزم شهریار از بهره بهره
روان شد در درون شهر شهره
دیاری دید در خوبی مدارش
در هر دار دور از عیب وعارش
نه شهری بلکه بحری در بیابان
براهش سنگ ریزه دُرّ و مرجان
ز عشرت نزدش با زین میدید
چو دیده روشنایش عین میدید
بناهایش رفیع و خوش‌هوا بود
چو کعبه رکن هر یک با صفا بود
بجای سنگ و کچ در وقت تقسیم
بخاکش ریخته مینا زر و سیم
سر از پا ساخته سردار جاسوس
شد القصه بپای قصر ناموس
کشیده دید ایوانی بگردون
چو طاق ماه نو مشهور و میمون
نشسته بود ناموس جوانبخت
بتاج نیک‌نامی بر سر تخت
جهانرا باغ عدلش کام داده
ز شاخ کلک بار عام داده
نظر را چون ز ایوان چشم در دید
درون رفتن ز ایوان چشم در دید
چو چشمش نور دید از روی ناموس
بدیده برد بر سر راه پابوس

ز عین مرحمت پرسید از و حال
نظر از چشم او ننهفت احوال
منم گفتا غریبی ره نوردی
براه آزردهٔ بسیار گردی
ز دیده میرود سیلم بدامان
دمادم ز آرزوی آب حیوان
مسافر در سواد کائناتم
بصد جان طالب آب حیاتم
چو آبم در طلب فرسنگ فرسنگ
مگر آید برون مقصودم از سنگ
شهش گفت ای هوایت برده آبت
چو آتش کرده این آب از شتابت
بسودای محال آب حیوان
چه باشی در بدر چون آب جویان
نم این چشمه گر شد بحر گوهر
نمی ارزد بجویای ز هر در
چو چشمه زیر سنگ ار جان دهی خوار
از ان به کز خسی بر دل نهی بار
چه خوش گفت انکه مرده زیر سنگی
از آن بهتر که زنده زیر ننگی
چو ذره دیدن از شمع فلک تاب
بهست از روشنی جستن ز هر باب
بخون کشتن ز تیغ پادشاهی
ز تاج لعل بهتر در گدائی

مراد از آب حیوان آب رویست
که از وی زنده جان چاره جویست
بآب روی چون خورشید میباش
وزین رو زندهٔ جاوید میباش
سری را برزنند بر کوه پایه
کز آب روی دارد فیض مایه
چو اشک ار آب روئی هست یارت
کند بر دیده هر دم ره گذارت
کسی یابد ز عین عافیت کام
که همچون میم باشد در پی نام
بکوش ای مرد اگر پاکیزه روئی
که تا نامی برآری در نکوئی
نداری چون معما نام پنهان
که بشکافند مغزت موشکافان
بگوهر تا نگین نامی برآورد
ز دست شاه جای خود نشان کرد
چو سکه گر بزر نامی براری
درست آید ز طبعت سکه داری

بازگشتن نظر جاسوس از شهر عافیت و کوی ناموس

نظر تازه ز آب روی ناموس
روان شد همچو آب از کوی ناموس
ز آب روی اگرچه رنگ میدید
قبای نام چون گل تنگ میدید

نمیخوردش دل آب از باد نخوت
چو خاک آبش زد و از باد نخوت
چو سیلی قطره میزد با شکوهی
که در چشم آمدش دامان کوهی
کمرهایش بتیغ خور رسیده
کمر از چرخ و از تیغش بریده
بزی گو با کمر میداشت مقرون
همیشه با کمر در جدی گردون
چو با خنگ فلک ره در نوشته
بتیزی قلهٔ او در گذشته
جهانی بود در سنگی گرفته
و زو هر سنگ فرسنگی گرفته
فلک از تیغ همچون آهن او
نمودی سبزهٔ در دامن او
ز هر سو چشمهای آسمان رنگ
گشاده آب از هر سنگ صد سنگ
نظر میگشت چون آبی در آن کوه
ز بی آبی بزیر کوه اندوه
یکی سنگین عمارت دید زیبا
بر آورده میان سنگ خارا
اساس معبدی چون طاعت پاک
گذشته طاقش از محراب افلاک
بدان در دید دربانی خجسته
چو حلقه بر در خدمت نشسته

صدائی جست از این کوه بلندش
وزان معبد سرای ارجمندش
بگفت این کوه کاهد جای اوتاد
بود با خیمهٔ افلاک همزاد
درا وطاقی کمرها از هلالست
علم ناعش بزهد با کمالست
دران معبد سرا پیریست راهب
جوان هر ساعت از بخشش مواهب
چو گردون زرقپوش و زرق نامست
که قطب دور دیر زرق فامست
نظر در صومعه آمد ز بیرون
مقامی دید چون دیده همایون
قنادیلش فروزان از جوانب
چو از طاق فلک شمع کواکب
نشسته دید در محراب پیری
چو دیده در سیه پوشی منیری
رخ زرد وی از روی چو کافور
تو گفتی شمع کافوریست از نور
ز تسبیحش که با در داشت دندان
دمادم مهره چیدی بار شیطان
چو مسواکش در انگشتان گرفتی
ملک انگشت در دندان گرفتی
نظر چون دید روی پیر گل چهر
چو غنچه آستین بوسیدش از مهر

ز حال و رسم ره پیر جوانمرد
خبر پرسید از مرد جهانگرد
روانی ماجرای خویش ننهفت
حدیث آب چون آتش فرو گفت
چو پیر از مشرب او گشت آگاه
که جست و جوی آبش برد از راه
زهاب از چشمهٔ حکمت روان کرد
کلام آبدار آتش فشان کرد
بگفت ای در حجابی باز مانده
ز صد دریا بابی باز مانده
بسودای محال از بهر آبی
چرا باشی هوای چون سحابی
گرفتم زاب حیوان یافتی کام
نه آخر شربت مرگست در جام
حیاتی را که مرگ آید ز دنبال
چه یک ساعت زمان او چه صد سال
ترا گر آب حیوان سرنوشتست
مجوی آنرا که در جوی بهشت است
دهد تا در چنان آبی چنان دست
بشوی از آب شور این جهان دست
زآب دیده گر باشد مآبت
بود در پیش مردم روشن آبت
نشان از آب حیوان آب دیده‌ست
کزو هر دیده آب روی دیده‌ست

اگر داری ز رنگ زرق اسباب
چو نیلوفر فگن سجاده در آب

چو دریا تازه روی و خشک لب باش
جگر بر ریش در عین طلب باش

ترا از عین اشک این آب کافی
که بینی اعتقاد خلق صافی

بکف آبی ز دریای قلوب آر
که همچون ابرت آرد آب رو بار

روانه شدن نظر از حصار زهد و رسیدن بشهر
هدایت نزد نعمت

چو بیند زرق دمساز نظر شد
ز آب دیده‌اش رخسار تر شد

شد آبش از دم او سرد بر دل
چو آبش ماند پای سعی در گل

روان شد همچو آب صبح در وی
دم خود کرده همدم با دم وی

بزیر آمد چو سیل از روی آن کوه
رسانده تا بدامن اشک اندوه

ز دم سردی زرق افسرده گشته
هوای آب را بر یخ نوشته

بدان پیدا چو لختی گشت شیدا
ز ره حصنی مشیدش گشت پیدا

بگفت اول بدین منزل برم راه
بشهر خویش کردم باز چون ماه
سوی آن برج چون اختر روان شد
چو اختر راه آن برجش نشان شد
حصاری دید از گوهر معلا
چو گوهر سوده سریر چرخ اعلا
بدان در دید دربانی کهن زاد
در پرسش ز راه قلع بگشاد
جوابش داد کین بنیاد عالی
که چون چرخست مشرف بر حوالی
ز هر ده رشدی آمد رام او را
بود شهر هدایت نام او را
ز نسل عاد در وی شهریاریست
که او عاری ز هرجا عیب و عاریست
بلند آوازهٔ را دست او را
بلندی سنت عادست او را
بود نام بلندش همت پاک
گذشته مسند قدرش ز افلاک
چو شد ز آوازهٔ همت نظر شاد
نظر بر همت عالیش افتاد
هدایت دولتش را رهنما شد
چو در گردان به گردان سرا شد
ز قصر همت خود دید شفعت
ز طرف قصر همت دید رفعت

بنائی دید دربانیش صولت
شرف جسته بدربانیش دولت
نشان رسم او از تختهٔ خاک
کشیده عقل گل بر لوح افلاک
رسن از دلو کیوان باز کرده
ز ره بر طینت او ساز کرده
پی بنیاد آن قصر گران سنگ
ز ره برده بگردون آسمان سنگ
ز بامش در بلندی بخت بیدار
علی العرش استوا میکرد تکرار
ز خیلش گاو خاکی پست رفته
ز ناله عالمی بر سر گرفته
نظر از نخل همت یافته بار
درون بارگه شد خسته و زار
جوانی دید پیر از هوشمندی
سرافراز سری از سر بلندی
ز سرداران بپایه سر کشیده
بکرسی پایهٔ تختش رسیده
نظر کان پایه و آن دستگه دید
چو پایه پیش تختش خاک بوسید
بلفظ دل نشان فصلی بیاراست
که شه را دل چو سرو از جای بر خاست
بگفت ای مرد ره بین از کجائی
که چون چشمی قرین روشنائی

نظر بنمود اسبابی که بودش
ز بی آبی بچشم آبی که بودش
که دل میخواهد آب زندگانی
وزین دلخواه میجویم نشانی
بسی چون آب در هر در دویدم
بسی بی آبی از هر در کشیدم
مگر جائی نمییابم ازین آب
مقر جائی نمییابم ازین آب
ز جست و جوی آبم در خرابی
ز حکم دل نمییابم شد آبی
سپاه و کشور ناموس دیدم
درین افسانه زو افسوس دیدم
ز زهد و زرق گفتم آب جویم
ازو شد خشک بر لب آرزویم
کنون سر گشته چون آب از شتابم
که در کف نیست آبی چون چیابم
ازین آب آتشی دارم نهانی
بزن آبی بر آتش گر توانی

جواب دادن «همت» نظر را

چو همت از نظر جد طلب دید
ز روی همتش حالی عجب دید
بگفت ای بهر آبت اضطرابی
ندانسته سر آب از سرابی

نمیدانی که آب زندگانی
بود از چشم هر مردم نهانی
چنین آبی که عین جان جانست
ز پیدائی خود هر جا نهانست
دو عالم از حضیض خاک تا اوج
همه زین چشمهٔ آبند یک موج
بهر جوی آب این چشمه روانست
ولی سر چشمه از هر کس نهانست
ازین آبست هر کس را گمانی
دهد بر مشرب خود زو نشانی
ترا ز آب حیات ار شد هوا صاف
برون شو ز آب و گل ای مرد وصاف
ظهور آب حیوان از ترابست
که بحر چرخ بر آبش حبابست
فلک را زهره از آتش شود آب
که گردد گرد این آب جگرتاب
ازین آب ار خسانرا بهره بودی
بهر شهری نشانش شهره بودی
دلی زین آب گردد تازه و خوش
که گردد در هوایش آب و آتش
نظر کز آب حیوان آگهی یافت
تن امیدش از جان آگهی یافت
نمودش سعی همت فتح بابی
بخاک افتاد پیشش همچو آبی

بگفت ای آفتاب و مطلع جاه
ز تو روشن شده هر ذره از راه
ببالا منصب والا تو داری
بهر دستی ید علیا تو داری
چو بنمودی بآب روی راهم
رهی بنما بعین عز و جاهم
تو داری فیض بحر جود بسیار
من دل تشنه را بی آب مگذار
بر آتش ز آب چون دادی نشانی
روا نبود که محرومم نشانی

خبر دادن همت نظر را از پادشاه اعظم و قهرمان عالم « عشق »

چو همت از نظر جد طلب دید
ز ارشادش سزاوار طرب دید
گشودش در نظر بازی نظر باز
چنین گفت این حکایت با نظر باز
که در اقصای مشرق پادشاهیست
کزو هر ذرهٔ خورشید جاهیست
خردمندان بنامش عشق گویند
بصد عشقش جهانی مهر جویند
هوا مأمور امرش چون سلیمان
پری و آدمی اورا به فرمان

بکوه قاف هر جنی که هستند
چو گوهر تیغ او را پای بستند
بملک نیمروز از شرق تا شام
ز تیغش چون خوراسان آمده رام
ز نور رای آن خورشید سیما
بسی رسم نهانی گشت پیدا
ز تیغش لعل شد سنگ مکانها
برون آورد گوهرها ز کانها
از او شد سنگ مقناطیس حاصل
که آهن را ز تابش گرم شد دل
جلای کهربا هم سعی او کرد
که چهر کاه گشت از بهر او زرد
نخستین کس که شمع افروخت او بود
کزو پروانه را پر شد بسر دود
گل حمرا هم او بنشاند در باغ
که زد بر جان بلبل آتشین داغ
دم نی را چو آتش دود ازو خاست
فغان سوزناک عود از و خاست
سرود شعر گفتن فاش از و شد
برندی عالمی قلاش از و شد
چنین شاهی که از مه تا بماهی
سپر دارند و درعش از سیاهی
یکی دختر بزیر پرده دارد
که صد چون آب حیوان مرده دارد

صفت شاهزادهٔ جهان و نور چشم مردمان حسن دلستان

پری روئی که جان دیوانهٔ اوست
چراغ آسمان پروانهٔ اوست
سمن بوئی که گلرویان گردون
برویش چون پری مستند و مجنون
ز ره موئی که هر جا در فنونیست
از و سر حلقهٔ قید جنونیست
جفا جوئی که از موی میانش
سر موهست صد عالم روانش
سخنگوئی که لعل او ز گوهر
شکافد آب خشک از آتش تر
جهانسوزی که چون شمع از سر تاب
برارد آب از آتش بصد آب
نگارینی که خورشید قوی دست
بخون شوید ز دستش روی پیوست
دلفروزی که در مشکات کونین
ز روی اوست روشن پرتو عین
سهی سروی که دارد آب کوثر
روان بر لب که در پایش کشد سر
ز رویش تاب دیده شام پیدا
ز تابش در سر خورشید سودا

برویش تا فلک دیده گشاده
برو مهریش هر دم روی داده
قد او کز الف آمد نشانش
ندارد هیچ الف الا میانش
دهان او که میمی از نباتست
ببالای الف ماءالحیاتست
چو نون زیر جبین ابروش پیدا
هلال عین عیدش زیر طغرا
میانش ز ان نشان مویست زان رو
چو در قلب خموش جای چون مو
بخوبی جز میانی و دهانی
ندارد هیچ کم در هیچ آنی
چو شه دیده بنیکوی تمامش
بنیکوئی نهاده حسن نامش
یکی شهریست دلکش پهلوی قاف
هوای او چو آب زندگی صاف
بهشتی نام او دیدار مشهور
بهر کنج از سوادش خانهٔ حور
درو بیحد سپاه انس و جانست
میان انس و جان سرحد همانست
روان کردهست عشق لایزالی
بحکم حسن آن شهر و حوالی

در ان شهرست گلزاری ىوجه
ز خاکش آب رو دیده دل مه
گل فردوس از صد رو علامش
نهاده گلشن رخسار نامش
چنین گلشن کش ارواحند گلبوی
بود بستان سرای حسن گلروی
درو یک چشمهٔ آبست از آثار
ز فیض جنت و کوثر نمودار
چو آب از خاک آلایش گذر کن
هوا هارا چو آتش پی سپر کن
جهانی روکه رو در آب دارد
بباد ار سر رود سر در نیارد
ازینجا تا کنار آب حیوان
بیابی بیکنارست و بیابان
بسی در ره طلسماتست بر کنج
بری زین باغ نتوان چید بیرنج
درین ره دیو ودد هستند بسیار
همه سگسیرتان آدمی خوار
بر ایشان پادشه دیوی مهیبست
نشاش نا خوش و نامش رقیبست
ترشروئی کزو زنگار گیرد
اگر آیینه بر رخسار گیرد
چو کوهی غیر تیغش در میان نیست
چو ابری روی مهر از وی عیان نیست

چنان آزار مردم شد خصالش
که میخوانند سگ اهل کمالش
بحکم عشق این دیو جفاکار
بود دربان دارالملک دیدار
نگهبانست ملک و کشورش را
که نا اهلی نبیند لشگرش را
چو بگذشتی از ان دیوان بدکیش
ببینی کشور رخسار در پیش
بران سرحد نگهبانست شاهی
که دارد در بلندی قدر و جاهی
برادر میشود با من بخویشی
بپایه از سران اوراست پیشی
ز صد فتنه قیامت رام دارد
میان قوم قامت نام دارد
سپهسالار حسنست آن قدم دار
ز قوم عاد دارد خیل بسیار
بود رایش بلند و نام او راست
صفات او ز طول شرح بالاست
سرا بستان او باغیست خرم
چنار و سرو داده دست باهم
چو ره بیرون بری ز ان باغ بیرنج
کشندت مارپایان بر سر گنج
ببینی در هوای شهر دیدار
ز مهر مهرخان گرمی بازار

چو رو در گلشن رخسار کردی
ز آب روی بر خوردار گردی
شود هر سبزهٔ زان باغ رضوان
ترا خضری بسوی آب حیوان
بشوی ای مرد خوانده ز خود دست
که از فیض حق آن آبت دهد دست
دو عالم گرچه زین چشمه زهابند
و لیکن در ره سالک حجابند
بدنیی ره نبودت بند ناموس
بعقبی نیز کردت زهد محبوس
قدم بیرون نه از دنیی و عقبی
که این دولت کند بر تو بحسبی
سخن گفتم ترا در راه بهبود
سخن در راه میگیر و برو زود

روان شدن نظر از شهر هدایت بطلب آب حیوان

چو گشت از های همت نور دیده
نظر در عین عشرت شد دویده
بعین قاف آمد همتش دال
چو عقدی در میان در بست فی الحال
چو چرخی آب جوئی را میان بست
کمر مانند چاه از قعر جان بست

ز همت زاد ره‌را همتی جست
روان رفت از هدایت چابک و چست
ز سرحد دیار عقل کامل
بشهرستان عشق آورد منزل
چو بر صحرای عشق افتاد راهش
چراغ ره شد آتشهای راهش
ز گرمی هوای آن زمین زار
چو لاله آتشین روید گل از خار
هوایش آتش و آتش هوا بود
زمینش سنگ و سنگ آهن‌ربا بود
درو نرگس دمیده از بصرها
شگفته لاله از خون جگرها
همه مرغان آن دشت دلفروز
چو بلبل مست و چون پروانه جانسوز
نبات او گیاه مهر در بر
وحوش او چو حربا مهر پرور
درآن صحرا نظر از گرمی کار
چو آتش میشد او در پای و سرخار
بمهر گلشن رخسار در راه
چو مه قطع منازل کرد یکماه
بچشم از مردمان نادیده دیدار
سواد شهر دیدار خیل سگسار
حصاری دید تند و تیره و تنگ
درو از جای خود رفته دل سنگ

کشیده برجها بر روی بارو
سرش با کلب اکبر روی با رو
ز خاره باره اش پر نار کرده
ز آهن خاره‌اش پر خار کرده
بدان قلعه کسی گر کردی آهنگ
زدندی بر دهانش آتشین سنگ
ور از ره سر بر آوردی غریبی
بر آوردندی آواز مهیبی
نظررا کان ددان دیدند از دور
بر آوردند دم همچون دم صور
چو اهل شهر آن افغان شنیدند
بفریاد و فغان بیرون دویدند
نظر را چون سگ دشمن گرفتند
بصد نا مردمی دامن گرفتند
بدست و پای بر بستند اورا
ز دست و پای خود خستند اورا
تو مردم زادهٔ بس تیز خشمی
که با مردم نمای تیز چشمی
نمیدانی که این جای رقیبست
که مهر هر غریب از وی غریبست
در این صحرا که پا در خون نهد گور
بپای خویش میآئی سوی گور
نظر در عین آن خواری و زاری
نهاده چشم بر الطاف باری

بگفت ای دستگیر مستمندان
بنامت چشم‌بند چشم‌بندان
نظر بر بسته شد از راه مقصود
نظر بگشای تو از راه بهبود
چو آوردند آن قوم مشوش
بدرگاه رقیبش از کشاکش
نظر خرپشته طاقی دید میسون
فرونش پایگاه از کار گردون
دران تختی چو سنگ خاره از کوه
بگردش از ددان کوه انبوه
چو ابری بر سر آن که پلنگی
نهنگ بحری او را نه سنگی
زشت‌رو تیره‌خوئی چون سگ آهن
بخوی چون سگ و روی چو آهن
بتیزی گر نظر بر خاره کردی
چو سر که سنگرا صد پاره کردی
تو گفتی گنبد آیینه کردار
ز عکس روی او آورده زنگار
چو سگ روئی خود دیده بدیده
ز خودبینی رخ مردم گزیده
بدسردی چو برف از زهر خندی
بسر گرمی چو دود از چشم بندی
ز سهم چین ابرویش سرواد
بسر میگشت بر چرخ دوار

جبینش چون گره را بر فزودی
بجبهه از ذنب عقده نمودی
ملولی بی اصولی نا قبولی
جهولی بی اصولی دیو غولی
نظررا چون بدید آن دیو دم سرد
چو سرما دیده‌اش در گربه آورد
بگفت ای سر بیهوده نهاده
ندانسته ره و از ره فتاده
که ره دادت درین منزل که ره نیست
ز تست این گمرهی کس‌را گنه نیست
شود شبها ز مشرق آتشین پر
اگر یکذره تیز آید درین بر
همای ار سایه بیند این مکانرا
چو عنقا گم کند نام و نشانرا
نظر گفت ای سگی من در دیارت
مگیر آهو اگر گشتم شکارت
چه گر در کرم تازی شهسواری
بتت باید نگیرد زین شکاری
منم در ره غریبی بی سرو پای
بکویت گر گذشتم عفو فرمای
ز دور آوازه‌ات یک شب شنیدم
بدان آوازه در کویت دویدم
ترا گیرم بدل گر خون شود لاش
ز کوچم گر برانی اینت پاداش

نیم گرچه ز دندانت بنقصان
مگیرم دامن و منمای دندان
مکن دیوانگی منمای خشمم
درین سودا بترس از آب چشمم
رقیبش گفت ای با سگ برابر
چرای همچون رسوای برین در
چه بادت در بر از هر پیشه پیشست
چه کارت رهبر از اندیشه بیشست
چه بودست از هنرها زاد راهت
کجا از زاد و بوم آمد پناهت
نظر گفتا جهان گردی غریبم
ز هر علم غریبی با نصیبم
چنان علم طبایع آرم از بر
که سازم خاکرا در کیمیا زر
در اکسیرم چنان نفسیست استاد
که رنگ روح بنمایم ز اجساد
بآب دیده و رخسار چون زر
بدست آورده‌ام کبریت احمر
نظر کاین نکته همچون آب زر گفت
چو زر روی رقیب از حرص بشگفت
لبش چون سکه خندان گشت از زر
کزان مهمانش آمد سکه بر زر
نظر را کرد اشارت تا گشادند
چو نرگس جامهٔ زرینه دادند

زر افشان کردش و گفت ای یگانه
که همچون زر عزیزی در زمانه
درین کشور چو زر در کان مکان کن
چو زر مارا برویت شادمان کن
چو زر ده عین مارا نور یکچند
مس ما زر کن از طبع هنرمند
اگر از بهر زر با من نخستت
بهمسازی بود عهد درستت
نریزم آب رویت عهد کردم
وگر ریزم بریزد روی زردم
چو شمعی گر نداری در گدازم
بسوزم زر بسی، با زر بسازم
چو زر گاهی بود از غم خلاصم
که باشد از دم گرمت مناصم
وگر پیچی چو دود از پیش من سر
شوی در بوتهٔ قهرم چو اخگر
بکار دهر هر کاری چو زر نیست
بهر رو سکه داری همچو زر نیست
چو روز از زر درستی در میان بست
سپاه دیو شب را پشت بشکست
ترازو از زبان گویاست بنگر
که پی سنگی کشد پیوسته بی زر

رفتن نظر عیّار با رقیب نامور بباغ قامت و شهر دیدار

نظر چون دید کز بیداد ایام
چو دد دیوانش آوردند در دام
نبودش خشم با قوت رضا داد
ز ضعف و بیم جان تن در بلا داد
شره را رشته کرد از صبر پیوند
دهان سگ بلقمه دوخت یکچند
ببند دیو چون شد کارش از دست
میان بگشاد و عهد مردمی بست
رقیب از عهد او چون محکمی دید
بعهد خود زمان خرمی دید
بخوان مرحمت همخانه کردش
چو پیمان محرم پیمانه کردش
شبی تلخی می در شورش آورد
برای حرص زر در زورش آورد
بدو گفتا که ای کان معانی
نمای از بهر زر وجهی که دانی
بگو بر آب تدبیری که داری
بزن بر خاک اکسیری که داری
نظر گفت ای بلطف اختصاصم
غبار کویت اکسیر خلاصم

چه گر در کیمیا صد گونه راهست
ولیکن اصل آن از یک گیاهست
از آنم عجز چون گل دست بر بست
که برگی زان گیاهم نیست در دست
از آن برگم نوا دشوار باشد
که باغش گلشن رخسار باشد
از آن گوهر که کانش کوه قافست
کنون زر ساختن عین گزافست
اگر با من شود شمع تو همراه
بیابم برگ عیش از گلشن جاه
رقیب خر چو بشنید از نظر راز
بهر آن علف ماندش دهان باز
جوی زر زیر بارش چون همیگشت
گرفت از کودکی اخر فرا پشت
بگاهی زان کشیدن نامدش ننگ
که میترسید فرصت بر کشد تنگ
سیم نقره در آتش داشت نعلش
بزیر سیم نمودی سنگ لعلش
بگفت ای من رفیق برد بارت
ز کف داده عنان اختیارت
بهر راهی که رانی بیدرنگم
برهواری نیامد عذر لنگم
کنم یارت روانم گر خراشی
اگر تو بر خر خود راست باشی

تو تا جستی گیاهی در خور من
گذشت از کهکشان صد ره سر من
مرا گر از تو برگی بهره باشد
بود در خورد اگر خر زهره باشد
نظر زان خر که بار جست‌وجو یافت
دل تنگش بخروار آرزو یافت
ز شهرستان دیوان رخت بر بست
چو برق از دودمان ابر میجست
رقیبش چون صبا در پی دوان شد
ببوی زر سوی گلشن روان شد
دو همره راه جسته در شتابی
تذروی در عقب او را عقابی
کلاغی راه تیهوئی گرفته
سگی دنبال آهوئی گرفته
چو عمری پستی و بالا بریدند
ببرج قلعهٔ قامت رسیدند

رسدن نظر بارقیب دیوسیرت بشهر دیدار و باغ قامت

چو جنت بر کنار شهر دیدار
یکی بستان عالی دید عیار
گلستانی که بر جنت سبق داشت
خط طوبی لهم در هر ورق داشت

ازو هر گوشهٔ بستان سرائی
وزو هر بیشهٔ دستان سرائی
هزار از سرو دستان راست کرده
هزاران رقص را درخواست کرده
درختانش اصولی بر گرفته
سماع از راه بالا در گرفته
نیستانش چو بر بسته میانرا
کشیده میلها در چشم جوزا
میان باغ قصری بر کشیده
که از خورشید برجش سر کشیده
یکی گلدسته از شمشاد قامت
بلند از ذکر قدش صیت قامت
چو زو قامت صلای قدر داده
صدا در عالم بالا فتاده
مقام قامت عالی مکان بود
چو کعبه قبله‌جای راستان بود
از آن کعبه نظر چون ساخت منظر
بزد لبیک و گفت الله اکبر
بحیرت دم زد و گردید قربان
چو اشگ خویش شد در خاک غلطان
رقیبش گفت جای قامت است این
نمازی دار اینت راست بنشین
درین محراب رو بنگر امامی
بامر طاعتش بنما قیامی

لطیفی خوش خرامی نازنینی
میان نازکان بالا نشینی
سنمبر گلرخی نازک میانی
بلا انگیخز و آشوب جهانی
دو تا از سهم دل پر تاب و عیار
در آمد در بر قامت کمان وار
مقامی خوش‌هوا دید و معلا
سرای خلد از و یک خانه بالا
ز شمادش سریری در میان بود
که ساق پایها سیمین بران بود
ببالابش نشسته نو جوانی
بتن پشتی ببازو پهلوانی
قبا پوشی که از رفتار چالاک
بشوخی جیب جانها میزدی چاک
بتیر اندازی ار قابوس دیدی
خدنگ از سهم چون پیکان دویدی
چو بنشستی نشستی شمع خاور
چو بگذشتی گذشتی روح از سر
ز مطبوعی شکل بیمثالش
ز لطف صورت با اعتدالش
بخدمت از میان جانفشانی
میان چون خامه بستی کلک مانی
نظر کان قد و قامت را نظر کرد
بروی او سلام و سجده آورد

رقیب‌دیورا چون دید قامت
سلامش کرد از راه سلامت
بگفت ای قهرمان کشور عشق
نگهبان سپاه صفدر عشق
پلنگ قلعهٔ زور آز مائی
نهنگ قلزم نا آشنائی
چرا شد همدم این بیگانه باتو
که در خون خواریش کرد اشناتو
رقیبش گفت کای شمع روانم
مباد آندم که بی تو زنده مانم
مرا دور از تو تن رنجور گشته
مزاج از اعتدالش دور گشته
ز سودا تیرگی قلب دارم
که بیماری دار الکلب دارم
مرا این همنفس مرد طبیب است
که از اقسام حکمت با نصیب است
زبر دارد سواد حکمت عین
عیون الحکمه از رایش برد زین
بقبض نبض تا میگیردم دست
تو گوئی دست مرگ از کار بربست
غذای من برای طبع مجرور
گهی خرتود سازد گه سگ انگور
بدان تا بهر من سکبا بزد نیک
کشد بر مطبخ من دیک بر دیک

چو از سودای جهلم دید پرتب
بحکمت کرد داروی مرکب
از ان ترکیب جانم را پناهست
ولی برگش تمام از یک گیاهست
طبیب و من کنون در جست‌وجویم
چو آب آن سبزه جویان سوبسویم
بسوی او چو باد صبح بیمار
همیگردیم در صحرا و کهسار
گر ان برگم درین بستان مهیاست
دوای جاندرازی آیدم راست

مجلس نهادن قامت و مست کردن رقیب دیو سیرت و احوال پرسیدن از نظر با بصیرت

چو قامت از رقیب این قصه بشنید
صفای صدق از قولش نمیدید
کسی کز اصل طینت راستی راست
شناسد قول کج را زود از راست
اگرچه لوح آن حیلت زبر کرد
الف بالا سخن در رو نیاورد
چو شمع آن روز ازین معنی زبان بست
بمهمانداری ایشان میان بست
شبان هنگام چون مجلس بیاراست
بر آمد قامت ظل زمین راست

رقیب انشب نگهبان نظر شد
ز دیده گلشن رخسار تر شد
بعشرت مجلسی آراست قامت
بدستان کرد دستی راست قامت
صراحی‌را ز صهبا سر گران شد
ز می‌جان در تن ساغر روان شد
ز قد ساقیان سرو بالا
خردرا بست در ره پست و بالا
شکر ریزان ز لب در خواست کردند
نوای نی بدستان راست کردند
نظر حیران شده در ساغر ناز
چو نرگس بود مانده چشمها باز
ز ساغر منت مستی نمیخواست
که بود از قد ساقی کار او راست
بخلوت گفت قامت ساقیانرا
که در بستند می‌های گرانرا
رقیب دیورا کردند غلطان
که نتوان جز گرانی با گرزانان
چو تاب آفتاب می غلو شد
درین گرمی چو یخ او هم فروشد
چو سوسن تا ببندد لب ز لافش
چو غنچه کرد در زیر ملافش
بآخر کار در مردم چو پرداخت
نهان از دیو کار مردمی ساخت

نظر را گفت ای مرد گرامی
که از روی صفا چون مه تمامی
بتو شد چشم گرمم از کجائی
که در چشمی چراغ روشنائی
بدانش هم حکیمی هم طبیبی
ولی دانم نه در خورد رقیبی
نه خرطبعی اگر در بار هستی
نه بیطاری اگر عطار هستی
سمومست او تو گلبرک مرادی
درین صحرا بوی چون اوفتادی
شکار مردمی، تست ابصار
چرائی انچنین در دست سگسار
چو چشمت میکند غمازی آخر
مکن با داستان کج بازی آخر
نگوئی ای بگردن در فتاده
که هست از سگ چرا بهتر قلاده
نگین مملکت فرمان روانست
که در وی راستی رستی نشانست
نظر چون دید چشم فتنه در خواب
ازین گفتار در چشم آمدش آب
ز آب باده نیت را وضو کرد
ز سر در پیش قامت سجده آورد
بگفت ای سرور بالا بلندان
سرور سینهای مستمندان

بآلا و به‌یغما حق تعالی
ترا بر خلف داده دست بالا
ز دست تو امور حسن بالاست
قبای سرفرازی بر قدت راست
قبا گونارون بر خویش میسوز
که بر بالای تست این کسوت امروز
چو بخرامی تو کبک او پا نهد پیش
بتیرش زن که خندیده‌ست بر خویش
و گر طاوس دارد تاج داری
جهان گردیده دیده برد باری
ازین گوشه بدان گوشست نقلم
ولی خانه است در اقلیم عقلم
بحکم دل بدن‌را دیده‌بانم
سر آمد در میان مردمانم
دلم از آرزوی آب حیوان
بهر سوئی فرستادست جویان
بدیدم آب هر چشمه ز هر باب
نه ز انکویست کز وی دل خورد آب
سوی ناموس و زرق ارچه دویدم
ز رنگ و هنگشان هنگی ندیدم
مرا همت بدین کشور روان کرد
روان همت برین اشفته جان کرد
رقیب، سگ مرا ناگاه بگرفت
چو کوه برف بر من راه بگرفت

چو چنگال جدالش تیز دیدم
بمکرش رشته در گردن کشیدم
ز فریاد و فغان کردم خموشش
کشیدم حلقهٔ از زر بگوشش
بتاب زر سرش چون شمع شد گرم
دل افسرده‌اش چون صوم شد نرم
ببوی برگی از داروی اکسیر
درین بستانش آوردم بتزویر
بحمد الله که بعد از تیره روزی
مرا مهر جمالت گشت روزی
چو قامت از نظر صدق بیان دید
چو شمع از راستی نورش عیان دید
بدادش خلعت و تعظیم کردش
ببالا بردش و تقدیم کردش
بگفت ای چون سحاب از جستن ما
کشیده تلخ و شور راه سودا
ز سرو ناز شد چون برگ بازت
امل افگنده در راه درازت
پری جسته گذر بر دیو کرده
بسی پیکار دیو از ریو خورده
نه سعی تست این کز همت ماست
که تیر بختم آمد بر نشان راست
چو ظل سرو ما آمد پناهت
کنیم ازاد از دیو تباهت

سپردن قامت بالانشین نظر ره بین را بساق سیمین

غلامی داشت قامت ساق نامی
بتی نازک تنی نازک‌میانی
بسی در خدمتش از بردباری
بهر راهی نموده پای داری
قدم داری که صافی‌رای بودی
بصد راه و روش بر پای بودی
پی پابوس آن سرو پری چهر
زدی زانو ز چرخ آیینهٔ مهر
طلب کرد آن نگار سیمبر را
بدو بسپرد صراف نظر را
روانی در مقام خویشش آورد
بلوری کوزهٔ می‌پیشش آورد
نظر با ساق آن شب هم وثاقی
نمود از جام عشرت مست ساقی
سحر چون دیر ظلمت چشم بگشود
بچشم او خیالی از نظر بود
نظر میجست و میمالید دیده
نظر گویا که خوابی بود دیده
چو از دیده نظر را دور میدید
بچشم خود جهان بی‌نور میدید

بجست از جای همچون باد صرصر
بجست آن باغ و ایوانرا سراسر
چو ماه نو فزونش جست وکم یافت
عنان اخر بسوی شهر خود تافت
حجاب دیو چون شد دور از پیش
نظر را خواند قامت بر در خویش
بگفت ای پرده دار منظر دل
بدیدار تو روشن کشور دل
ز همت تا بما چشمی گشاده
چو اشک خویش در راه اوفتاده
ز سرو ما چو دیدی برگ و پیوند
بازادی بگو شکر خداوند
چه گر در راه دیدی شوکت خار
مشو شاکی چو دیدی نخل بر بار
بهشتی کز مکاره بود محفوف
ببین چون مه بزیر ابر مکشوف
ترا در ره رقیب افتاد رهزن
چو او از راه شد خیمه بره زن
اگر خواهی نبینی چشم بدرا
ز چشم او نگه میدار خودرا
نظر کز راه چشمی با عنان بست
بگشت گلشن قامت میان بست
ز دستوری قامت دستگه یافت
بدستان زال غمرا بیخبر تافت

دران بستان سرا میرفت چون باد
بسوی آب حیوان تازه و شاد

عجایب که نظر در بستان قامت دید. نوع اول

ز سرو و نخل در هر گوشه مایل
درختان دید با برگ و شمایل
درخت سرو اورا از سنمبر
گل سرخ و سپید آورده در بر
گل او از دو رخ رعنا نموده
گلاب فایض از بیضا نموده
گلابش شمع گل پر تاب کرده
دل ژاله پر آتش و آب کرده
بروی گل دو ابهر دیده بانش
بدم حونریز خلقی ار غوانش
میان گل یکی غنچه نهان بود
که در وی بلبلی‌را آشیان بود
گران بلبل نوائی در گرفتی
چو طوطی باغ در شکر گرفتی
نهال نخل او شیرین و زیبا
ز هر میوه بر آورده چو طوبا
ز روی دست فندق کرده گویا
بچپ و راست آن دو مرغ زیبا
ز شیرینی آن نخل دلفروز
عسل چون موم جان میداد درسوز

تن نخل از دو فرع استوارش
بدست آورده پنجه چون خبارش
رطب مانند نار از نخل بیخار
ز نارش آب خورده دانهٔ نار
چو ان بسته شکر در کام میسود
حدیث سیب و به پیشش زنخ بود
چو دیدی از بلاغت آن رطب کام
نبات از شکرشن بنمود ایام
نمودی آن رطب شفتالو اما
نبودی در دهن ز و هیچ پیدا
نظر در دیدن چندین عجایب
همیشد همچو چشم خویش غاعب
ز حیرت چون صنوبر پای در گل
همیجنباند سر صد رخنه در دل
ز درد شعلهٔ غم در جگر داغ
دهان مانده چو لاله باز از آن باغ

نوع ثانی

چو بر طرف میان باغ گردید
ز سدره تا بجوزا یک کمردید
فلک تانقش بسته آن کمررا
ز کانها بسته کرده لعل و زررا
بمهر آن کمر تا بسته امید
کمرها قطع کرده تیغ خورشید

بموی باز نه زوره بسوئی
و ز و آویخته گوئی بموئی
ز زر بود آن کمر و ز سیم کهسار
نگه میداشت بر هیچش جهاندار
گذشتن ز ان کمر آسان نمیدید
ز بالا راه‌را پایان نمیدید
شد از صدر خیالش بسته با خویش
که چون گردد گشاده راهش ازپیش
چو خودرا در میان تنگنا دید
معلق بر سر از موی بلا دید
ز حیرت زیر بالا شد برآشفت
ببالا کرد روی و زیر لب گفت
که ای بر خط حکمت چون نی قند
اگر کوهست اگر موی کمربند
هزاران کوهرا لطفت نگهدار
بموئی در میان نا دیده آزار
تنم‌را گشت هر مو تیغ اندوه
که بر جان زین کمر باریست چون کوه
وجودم شد عدم زین راه پر پیچ
ز بیماری شدم گمراه بر هیچ
همیگفت این و همچون ابر گریان
همیشد زان کمر اشکش بدامان
چو شد در گریه سوز بیشمارش
بر آمد سنبلی از شوره زارش

آمد زلف مشکبار بعزم شکار بگشت گلشن رخسار و دیدن نظر گرفتار خسته و بیمار

مرا فکری که سودای سرشتست
سواد نامه زین سودا نوشتست

که بر خیل سپاه حسن سردار
ز هندوستان امیری بود عیار

سرو سر فتنه و سردار و بیباک
کمنداندار و چوگان‌باز و چالاک

میان سرفرازان زلف نامش
بپیشانی فزون زینشان مقامش

سر خلقی بدام آورده بود او
که بر هرشب روی سر کرده بود او

کمند او بشام اندر شب تار
شنیدی بوی صید از چین و تاتار

کمند ار ساختی بر مهر پر تاب
گرفتی سایه‌اش مهر جهانتاب

بنیکوئی کمند از چین و خاور
گرفتی گردن آهو ببربر

درازی کو شکستی بیحجابی
سر گردنکشان از سینه تابی

ز چنگ شانه تابش بیبهانه
نهادی بر زمین شمشاد شانه

میان بستن قصبوارش نکو بود
ولی موینه پوشی کار او بود
بسوداکیش خود بز باد میکرد
که از آتش پرستی یاد میکرد
دمش در سحر ان طبع مشوش
نهادی نعل مسکینان در آتش
سپاهی صف شکن چون اژدها داشت
بگرد گلشن رخسار جا داشت
ببوی صید از هر بامدادی
بگشتی تا بشب در هر سوادی
پی نخجیر چون شبگیر کردی
صبارا پای در زنجیر کردی
نظر انگه که ره گم کرد در دشت
بگرد آن کمر سرگشته میگشت
قضارا زلف سردار از کرامت
همیگردید هم در باغ قامت
خیال سایهٔ بست از پی آب
که از خورشید کشتن بود در تاب
سراندازان کمر را پی سپر کرد
میان بگشود و بالش از کمر کرد
چو پا پیچیده گشت از خواب هوشش
صدای مویهٔ آمد بگوشش
برو زان مویه خواب آشفته گردید
در ان اشفتگی روی نظر دید

دوتا گشت از زمین گفت ای پریشان
چرا چون چنگ زاری و خروشان
که ره اداده‌ست سوی این مقامت
که آورده‌ست از دستان پیامت
ندانی کین کمر تیغ بلایست
که در هر سایهٔ او اژدهایست
درین صحرا اگر آبی سفر کرد
ز ره پوشید بس بروی گذر کرد
درین بستان بنفشه بنگر از غم
گریزان در پس تنها و خد خم
تو ای خس کیستی کز تیز پائی
چو خاری گرد این گلشن برائی
نظر گفت ای سر دولت بدامت
سعادت بنده و شادی غلامت
ندارد عمر دوران چون توئی یاد
که عمرت داغ کوتاهی مبیناد
منم مردی ز ملک هند زاده
گهی در روم و گه در چین فتاده
سراسر گشته‌ام هندوستانرا
بگردن کرده خدمت چو کیانرا
بسی در کسب علم از بیقراری
بروز آورده‌ام شبهای تاری
بعطاری بسی چون باد شبگیر
ز هند آورده‌ام عنبر بکشمیر

ز بحر خاطرم نم هست نامی
بمارام فسایم دم هست دامی
گشایم عقدهارا چشم بسته
بندم در طبیعی هر شکسته
مرا سودای صید افتاد در سر
شدم سر گشتهٔ این کوه و کشور
ندیدم راه‌را در پیش و بالا
بماندم زین کمر در پیش بالا
گرم از پیش بالا بگذراند
بموی اهتمامت میتواند
غلامم شست سالت حلقه در گوش
گرمداری درین دام بلا گوش
چو از شهر تو ام بخشی نصیب است
کشیدن سر ز همشهری غریبست
نظر زین گونه گفتار موجه
بگردانید روی و زلف در ره
حکایت بر مزاج و طبع او گفت
بمجنون راز لیلی مو بمو گفت
حدیثش زلف را چون در خور آمد
برویش زان خوش آمد خوش بر آمد
ز سلک دیدهٔ خود جوهری دید
رگی در رشتهٔ جانش بجنبید
پریشانی ز هر در دید در وی
برحمت خاطرش بخشید بروی

بگفت ای صید شست نا مرادی
که دام اشنا روئی نهادی
چو با ما بر گشادی راه پیوند
کشان در راه نگذاریمت ازبند
کسی را کز تو موئی در پناهست
شکستن خاطر موئی گناهست
بگفت این و ز میان مشکین طنابی
گشود از هر خمش دیده تابی
بر آمد ز ان ره پر پیچ و پر تاب
کمند خود ز بالا کرد پرتاب
چو جوهر تا کشد بالای کانش
رسن را ساخت حلقه بر میانش
نظر چنگی در ان حبل المتین زد
سر از عشرت چو چنگی بر زمین زد
ز پایان زلف بر بالا کشیدش
ز راه پشته بر صحرا کشیدش
طریق مهر در پیوست با وی
ز سر عقد مودت بست با وی
ز قید غصه کرد آزاد اورا
ز موی خویش موئی داد اورا
بدو گفت ار شود حالت مشوش
بنه موی مرا بر روی آتش
چو مورا بر سر آتش بتابی
مرا بر روی روز آندم بیابی

بدان کین بر بود سر منزل من
وطنگاه سپاه بر دل من
سپاه من فزون از مور و مارند
بلاهای سیاه روز گارند
تو گر بینی از ان جمع پریشان
نگرتا بر نتابی روی ازیشان
ز من تا هست بر تو تاره موئی
ازیشان سر مپیچ از هیچ روئی
بموی من مپیچ از سرکشان روی
و گربندند با تو موی در موی
مبر از رشتهٔ جان موی من را
که از موئی بود قوت رسن را
بگفت این و ز نظر شد روی گردان
نظر را از قفایش دید حیران
همیگردید سر گردان در ان بر
مشام از نکهت زلفش معطر

رسیدن نظر نا توان با دوال و شکستن ایشان

تضارا بر سر ره شامگاهی
بدید از بیشهٔ آرامگاهی
گیاه از روی او چون موی رسته
ز خاکش سنبل خود روی رسته
درختانش سراسر عود و شمشاد
کشیده زاغی از هر فرع فریاد

دران بیشه گروهی دید سیار
تن ایشان سیاه و پای چون مار
ز تنشان مویها برهم فتاده
بر ابروشان شکنج غم فتاده
نظر را چون ز دور آن فرقه دیدند
بگردش سربسر حلقه کشیدند
دم خودرا چو عقرب حلقه کردند
برو چون مار در دم حمله بردند
یکی میل تطاول بیشتر کرد
دم خود حلقهٔ حلق نظر کرد
نظر را بند زلف آمد بخاطر
که مشکین باشد انفاس اکابر
سر موئی نه اندیشید با وی
بزور پنجه بر پیچید با وی
بزد بر شانه‌اش یکمشت هایل
که گردیدش سر و غلطید در گل
چو مغز او شد از مشتی پریشان
شکست افتاد در سر خیل ایشان
همه از بیم سر در بر نهادند
سر راه نظر را بر کشادند
نظر چون گردن آن قوم بر تافت
چو دیوانه ز دیوان روی در تافت
غم راه دراز از سر بدر کرد
در ان سر منزل آن شب شب بسر کرد

صفت شهر دیدار و گلشن رخسار و حیران شدن نظر سیار و عجایب دیدن از یمین و یسار

سحر چون بر نظرهای طلبگار
نمود از شهر خاور مهر دیدار
نظر موسی صفت برنده بردست
بتیری از سپاه زلف بگذشت
کلیم آسا پس از دود شب تار
فروغ نور دید از شهر دیدار
دیاری دید بر یاری حق دال
زبابش فتح و دولت دیده اقبال
گل سوری خس و خاشاک سورش
رخ حوری گل فرش قصورش
گل هر منظرش دربان‌سرشته
چو عنبر خادم و دربان نشسته
ز مهر و ماه آسا کرده تقسیم
بنایش خشتی از زر خشتی از سیم
جدارش شد اسکندر ز بنیان
چو آیینه ز عکس آب حیوان
بدور او بروج چرخ نزدیک
ز نور او بروج چرخ تاریک
محلاتش محل خوبی حال
مضافاتش مضیف فیض اقبال

رباعش را محلت چار پیدا
ولی سکان او یکرنگ و یک‌را
بشیوه یک محلت شاد و مشهور
بعشوه دیگری معروف و معمور
سوم را از کرشمه نام حاصل
شمایل بر چهارم گشته شامل
ببازارش روان نقد روانها
دکانها جوهر کانها مکانها
بسودا در چنان بازار پر سود
سیمگر ماه و مهر و مشتری بود
هوای او بفیض آب حیوان
بخاک مرده دادی مژدهٔ جان
ز نور جانفشان پرتو ذات
عیان هر ذره مهری‌را ز ذرات
شبانروزی چو خلد عالم افروز
در او شبها گرفته پرتو روز
نظر در سیر آن شهر همایون
همیشد چون مه نو دیده مجنون
بخاصیت دران شهر مشهر
عجایب دید بسیاری ز هر در
یکی انکه از جوانب کاروانها
رسیدندی مخالف در زبانها
ز ترک و هندوی و تازی و رازی
بسی دیده سخن در ترکتازی

درو هر نکته گو کز ره رسیدی
زبان خویش از خود محو دیدی
چو شست او زبانش کامران بود
در ان دریا چو ماهی بی زبان بود
زبان او که چون نون آمدی شست
قلم سان دادیش قطع لسان دست
هزاران دو زبان چون کلک باهم
چو تیغ از یک زبانی گشته یکدم
چو شمع یکزبان گویا و دلشاد
زبان دودهٔ خود داده بر باد

عجایب دیدن نظر در شهر دیدار، نوع ثانی

چو قلب چار سوی شهرجا دید
در و آیینهٔ گیتی نمادید
که گر صد کس در او دیده کشودی
بجز یک مردمش دیده نبودی
هزاران چشم اگر در وی نظاره
در و یک روی دیدی آشکاراه
اگر صد کس در آنجا پیش دیدی
در و هر یک جمال خویش دیدی

نوع ثالث

بشب شکل مناری دید بر پای
برو شمعی معنبر کرده زیبای

که چون آن شمع روشن نور دادی
بهر منزل چو مه عکسی فتادی
چو پروانه شدی آن شمع را نور
بهر خانه نمودی شمعی از دور
هزاران شمع بنمودی مکرر
ولی یک شمع بود اصلا منور

نوع رابع از عجایب

نمردش در میان شهر معمور
چو ایوان فلک میدانی از دور
فلک وسعت ز عرضش وام کرده
زمین میدان شکلش نام کرده
دران میدان که همچون جام جم بود
سعادت ساقی بزم کرم بود
بران میدان چون صحرای محشر
گشاده جنت رخسار را در
بران در پرده داران فرقه فرقه
نشسته از سپاه زلف حلقه
دران صحرا ز اصحاب تظلم
غلو چون در شب مظلم ز انجم
بدیوان مظالم دید بسیار
پری و آدمی چون خانه سیار
دران دیوان بحکم عشق قاهر
بسی رسم عجب میدید ظاهر

یکی آن کز سپاه حسن سردار
اگر شخصی کشیدی تیغ خونخوار
کسی را از رعایا گر بکشتی
بران قاتل دیت واجب نگشتی
ستاندی بلکه قاتل ز ان رعیت
پس از وی ملک و مالش بی وصیت
عجبتر کان رعیت غم نخوردی
برغبت جان فدای تیغ کردی
جهانی خلق مال و زندگانی
همی بخشید با صد شادمانی

سیران کردن نظر بیقرار در شهر دیدار و
گشت کردن گلش رخسار برای دل امیدوار
درهر گوشه بیمار

دران فرش فلک سیما چو کوکب
نظر چون سیر کرد آن روز تا شب
ز سر تا پای آن میدان زیبا
چو گوئی گرد دوران بی سروپا
چو شب شد خوابگاه بخت بیدار
گرفت از استان باغ رخسار
میان جاگران آن زلف سرور
بروز آورد سودای شب از سر

سحرگاهان که زلف شام دیجور
نظرها را ز روی روز شد دور
ز خیل زلف شبگردان بشبگیر
گشادند از در گلزار زنجیر
ز منظر در نظر در وا گشودند
بهشت از دور کافر را نمودند
شگفته دید روی گلستانی
خیال جنت از وی گلستانی
زده بر گل رقم نقاش تقدیر
برو سوسن کشیده خط تحریر
قلم از موی کرده سبزهٔ او
کشیده خط ریحان بر لب جو
بریحان دمیده زیر هر حرف
کشیده لاله خد دلهای شنگرف
چو آب و رنگ آن خط خضر دیده
خطی بر چشمهٔ حیوان کشیده
بنفشه کرده آهنگ لب رود
زدی در دامن گل چنگ چون عود
خطی دیده عذار ارغوانش
ز کف گلگون خور داده عنانش
چو شمعی جام لاله سر گرفته
رخ گلها ز عکسش در گرفته
گلی کز غنچهٔ خندان همیریخت
بهد تو خردهای جان همیریخت

بهر جا گل بود در غنچه خندان
همیشه سبزه بر آبست رویان
ولی آنجا بعکس افتاده این کار
که غنچه بود بر گل سبزه بر نار
هوایش جان عیسی همنفس داشت
هزاران بلبل جان در قفس داشت
نشسته زاغ و طوطی بر سر شاخ
گل و شکر بچنگ آورده گستاخ
بنفشه با گلش همدم شب و روز
شب یلداقرین روز نوروز
فگنده شبنم او عقد پروین
ز مروارید تر بر روی نسرین
شقایق بهر جانهای مشوش
ز سنبل تافته داغی بر آتش
غنوده نرگسش بر قلب لاله
نهاده سر بیا قوتی پیاله
ز نارش دیده در دل غنچه تابی
معلق کرده زیر گل گلابی
از ان آب معلق تازه مادام
تعلقهای ما بر روی گلفام
بدان آب آب حیوان کرده دعوی
فتاده ز ان زنخ بر گردن اما
چکیده ز آب رحمت ژالهٔ پر
دهان غنچه ز و پر خردهٔ در

صبا بر غنچهٔ او چون گذشتی
گرفتی جان و در دم باز گشتی
چو گلبرگش باتش نازک افتاد
دمادم غنچه میکردش بگل باد
باهنگ هوای او مه و سال
زده مرغان روحانی پر و بال
ملایک در دعا گوئی هر گل
گرفته در هوا دستان بلبل
نظر را در رخ آن گلشن ناز
چو غنچه مانده از حیرت دهان باز
ز آب و رنگ هر غنچه ز شبنم
بگشتی در دهان آبش دمادم
بروی هر گلش چون دیده بشگفت
چو نرگس چشم میمالید و میگفت
چه رویست این که گوئی نو بهارست
غلط گفتم بهشت روز گارست
نهان و ناتوان در گرد گلزار
نظر میشد بروی گل صباوار
بسی زنگی بچه دید آمده گرد
که گرد ورد گشتن بود شان ورد
بسودای شکار از هر کرانه
نهاده در میان باغ دانه
ز حب حب ایشان بود صد جا
شکار حبة السودا هویدا

ز بس با خوی زنگی بود جانشان
نیرزیدی بیک کنجد جهانشان
چو مهره بر بساط باغ رخسار
همیگشتند بازی را طلبکار
نظر را آن سیاهان چون بدیدند
سیاهی وار در حرفش کشیدند
بگفتند ای تبه کار سیه روی
درین مزرع که دادت بار بر گوی
نظر چون دید آن هندوستانرا
بزد بر فلفل از تیزی زبانرا
منم گفتا یکی مسکین غمخور
بسودا سوخته چون گوی عنبر
بملک نیم روزیم اوفتاده
و لیکن در سواد زنگ زاده
بطرف زنگبار از راه بحرین
بسی آورده ام عنبر بی عین
کنون عمریست تا مهمان زلفم
بچنگ حلقهٔ فرمان زلفم
تن چون موی اگر درویش دارم
ز مویش تاب تب با خویش دارم
مرا حال این شما باری کیانید
که با داغ غلامی کیانید
بگفتندش که حسن آیینهٔ رنگ
بخیل خویش دارد خالی از زنگ

چه خالی کز همه یابست بر تر
ز دوده زلف را یار و برادر
بصورت مردم چشم جمالست
بمعنی نقطهٔ دور کمالست
همه ما بندگان خال حسینم
بوی پابسته چون خلخال حسنیم
بخوان مهر او مارا مگسوار
سری خالیست از سودای اغیار
تو هم بگذر ملک بر ملک میباش
چو جوهر رشتهٔ در سلک میباش
چو دید آن مهره بازی از سر دید
نظر از مهر ایشان مهره بر چید
نهان میگشت در گلزار چون آب
چو سیل از رعد سر گردان وبیتاب
بهر اندک نسیمش از گل تر
چو گلبن گوش میلرزید برسر
برفتن خود پی اشراف میداشت
چو نرگس چشم بر اطراف میداشت
خوشا سیر نظر بر روی خوبان
خوشا گلگشت جان بر کوی جانان
کسی را شب شد از دور قمر روز
که دارد در نظر ماه شب افروز
خدارا چون محبت با جمالست
محب آن مطیع ذو الجلالست

خدا دارد ز روی با صفا شرم
تو دشمن داریش دار از خدا شرم
بعین پاک همچون آب در جوی
نکویانرا بین روی و مبین روی
دلی کاینه اش روی چو ماهست
بصدرو آب رویش نیکخواهست
چو ماه ار تازه روئی داری از مهر
چو ما هر تازه روئی داری از مهر

آگاه شدن حسن ماه منظر از احوال غمزهٔ پرجگر و طلب کردن اورا پیش نظر و عرض کردن بر لشکر

مرا فکری کز آهو بیخطر باد
نشان از ترکتازی نظر داد
که در سرحد ترکستان و خاور
نظر را یک برادر هست کهتر
عجب مردم شکاری تیز چشمی
بلای غمزه نامی تیز خشمی
جوانی پر سر و چشم از شجاعت
کشیده گوشه گیرانرا بطاعت
وجیهی در میان ترک هندو
بلا انگیز و تیر انداز و جادو

اگر در چشم مردم آن یگانه
ز یک موی مژه کردی نشانه
چنان بشگافتی آن مو بپیکان
کز و آگه نگشتی چشم انسان
بتیزی تیرش از آهو گذشتی
بسحر از عینهٔ جادو گذشتی
زدی گر چشم خود در سحر بر هم
دمیدی آتش از نرگس بیکدم
ز بس کز می پرستی سرگران بود
مدام از خواب مستی نا توان بود
خیالش بود سر خوش با می ناب
که بودی مست اگر رفتی بمحراب
چو ترکانرا بدو شد دیدها باز
ز هر گوشه بدر رفتند غماز
پری رویان بچشمش در گرفتند
و ز و با حسن رمزی باز گفتند
نمودندش بچشم حسن دیدار
برویش فتنه را کردند بیدار
بلشکر گفت تا دزدیده رفتند
بکنجی مست در خوابش گرفتند
چو دیدش حسن تیرانداز و بدکیش
نشان دادش بتیراندازی خویش
قبای کحلئی پوشید اورا
بمهر مهربانی دید اورا

بمهر از جاگرانش پیش میداشت
مدامش پیش چشم خویش میداشت
پدر را نور دیده چون تبه شد
سواد ترک بر چشمش سیه شد
بسی گردید در هر گوشه جویان
ز چشم مردمانش داشت پنهان
شنودم مادر ایشان نهانی
دو مهره داشت از جزع یمانی
بخاصیت ز شکل آن دو گوهر
بلای چشم مردم داشت از سر
دو نور چشم خودرا گوهری دید
بهر فرزند از ان یکمهره بخشید
برای چشم بند از روی ایشان
ببست آن مهره بر بازوی ایشان
نظر را چون برادر از نظر شد
جهان از چشم ترکان تنگ ترشد
چو گشتند آن دو طفل از یکدگر دور
ز دوری دورها ماندند رنجور
بر آمد سالها از هجر وغمشان
چنان کزدیده گم شد نفس همشان
قضا را چون نظر میگشت پنهان
بگرد گلشن رخسار جانان
میان نرگس وگل غمزه از دور
فتاده بود خواب آلوده مخمور

خیال مردم بیگانهٔ دید
زجای خویش چون آهو بجنبید
بجست از جای با تیغ کشیده
بزد بانگی و گفت ای شوخ دیده
چه شخصی کانچنین بارای تیره
بدین منزل گشادی چشم خیره
مگر کوری که نا فرمان بخود سر
نهادی سر درین گلشن چو عبهر
شود در شیشه احول چشم خورشید
ز سهم مردم این چشم ناهید
فلک دیده برین منزل نهاده‌ست
که مهر او برین خاک اوفتاده‌ست
تراتا چشم در دید ای جهانگرد
که در چشمت نیامد زین مکان گرد
بگفت این و کشیده تیغ سر مست
چو بیدش پای و چون گل دستها بست
نظر حیران شده و ز جان خود سیر
جگر خون همچو دود اندر دم شیر
بمژگان خاک ره میبیخت از چشم
ز سهم غمزه خون میریخت از چشم
همیگفت ای جوان از سرگرانی
جوانانرا مکش آخر جوانی
مشو نادیده کز مستانی آخر
اگر بی رحمتی انسانی آخر

غریبم من ز مردم در همه کار
غریبانرا نباشد چشم آزار
غریبی کز سواد خویش دورست
بود بر دیدها روشن که بکورست
چو اشک خود گر از پا اوفتادم
بسر گردانی اینجا اوفتادم
چو پیکان گرچه بس تیز آمدم من
تو همچون تیر از چشمم میفگن
بدین باغ ار عیان افتاد راهم
نه از چشم خیانت کن نگاهم
ازین گلشن نخوردم آبی اکنون
مکن از آب تیغم غرقه در خون
نظر چندانکه زاری کرد از چشم
نیامد غمزه را زان هیچ در چشم
جگر از ترک خوی خشک کردش
خطای بند همچون مشک کردش
بشد نزدیک تخت حسن عالی
بچشم و سرزمین بوسید حالی
بگفت ای چشم دشمن پایمالت
جلای دیدهٔ دولت جمالت
درین گلشن که چشم بد مبیناد
بد چشمی در آمد دزدی استاد
گرفتم بستمش چون چشم بیمار
بفرما تا بریزم خون او زار

مهش گفت ای ز تیغت همچو خورشید
مرا دیده شده هر گونه امید

خسی کاید بچشم بد بدین در
چو نرگس چشم اورا بر کن ازسر

کسی کز ما بود چشم زیانش
چو مژگان دیده در دیده نشانش

وگر بینی که بدبینی در او نیست
چو بینی گر کشی تیغش نکو نیست

چو غمزه از پی خون نشان گیر
که وقت کینه خودرا دیدهٔ تیر

کشیده تیغ شد سوی نظر تیز
کشاد انکه کشان بردش بخونریز

نظر را چشم از غم باز جسته
بگرد او نظاره حلقه بسته

در از الماس می افشاند و میگفت
بزیر تیغ خون میراند و میگفت

مناجات و زاری کردن نظر از خواری غمزهٔ بیخبر

الا ای چرخ کحلی سیه کار
ز پرده چند کردی مردم آزار

بسی دیده بهر گوشه نزاری
و لیکن یکنظر بی غم نداری

درین دور سپیدی و سیاهی
ازین سرگشتهٔ حیران چه خواهی
نمودی عین مهر اول بظاهر
بتیغ چشم زخمم کشتی آخر
دمی آب از تو جست این کاسهٔ سر
بخونش چند گردانی چو ساغر
دریغا این همه خون خوردن من
بمسکینی جگر خون کردن من
دریغا کز هوای آب حیوان
شدم کشته باب تیغ آسان
دریغا از دل و جان فکارش
ز من بر راه چشم انتظارش
دریغا کز پی آب دگر کس
به بی آبی شدم بر باد چون خس
بسی از بهر دل خونابه خوردم
هوای آب او با خاک بردم
شدم از دل بسوی آب مایل
کنون جان میکنم بی آب و بیدل
مبادا هیچ بیدل در زمانه
که در غربت بمیرد دل بخانه
خداوندا بحق خاک آدم
که از وی یافت انسان عین عالم
بآب نوح و از مردم نجاتش
پس از طوفان اشک آب حیاتش

بابراهیم کز عین صفا داد
بحلق نور دیده آب فولاد
بدان پیر نظر بربسته کز غیب
کشادندش به یوسف چشم بی عیب
بپاکی دم موسی که بنمود
ید بیضا بقطع ساحران زود
بتوفیق سلیمان کز سر تخت
بدید از طرفهٔ العینی رخ بخت
بنور او و آنکه ز و نظر دید
نهان از چشم هر کافر سفر دید
بدان صاحب نظر کز چشم کفار
بپرده عنکبوتش شد نگهدار
که دار از چشم این کافر نگاهم
ببخشا بر من و بخت سیاهم
همیگفت این و غمزه تیغ در دست
میاتش میکشود و چشم می‌بست
چو کرد از سهم غمزه این مناجات
فتادش بر نشانه تیر حاجات
دمی کان جادوی خونریز بیباک
چو تیرش برهنه بنشاند بر خاک
کمان بازویش از مهرهٔ یشم
فرود آورد زاغ غمزه از چشم
بدان مهره چو غمزه چشم بکشود
از ان جزعش جزع در گریه افزود

بگفت ای مهره باز مهر پرور
که گشت از مهره‌ات چشمم منور
مرا زین مهره چشم روشنایست
که این گوهر ز بحر آشنایست
نظر مهره صفت در ششد ز غم
کشاد از مهرهٔ جزعش روان دم
بگفت از مهره حال مهر مادر
ز اصل گوهر و سلک برادر
از ان مهره چو غمزه نام بر خواند
بساط نقش بازی را بر افشاند
شدش روشن که این گم گشته اویست
بزیر تیغ هجران کشته اویست
ز دور افتادهٔ خود شد لسانگیر
بخاک افگند تیغ خویش چون تیر
نظر را دیده همچون اشک بکشاد
ببوسیدش رخ و در پایش افتاد
نظر گردید در پای برادر
چو پروانه بسر گردان برادر
دو هجران کشته جان دمساز دیدند
بروی وصل هم در باز دیدند
چو شمعی زندگی از سر گرفتند
شدند از تاب و گریه در گرفتند
نظر را غمزه در آغوش با هم
چو دو بادام در یک پوست همدم

دو تیز اهنگ رو در راه کردند
دو اختر سیر برج ماه کردند
چو دور ان شکایت شد بسر زود
بشکر وصلشان جان در نظر بود
ز مهر نور غمزه خرمی کرد
نظر را سوی خانه مردمی کرد
کشان درکش سوی کاشانه بردش
ز گلشن ره بطرف خانه بردش

بردن نظر غمزه جگردار نظر بیمار را بخانه و گلزار

نظر قصری در ان جنت‌سرا دید
مقامی خوش هوا و با صفا دید
بر ایوانش عیان طاقی مقوس
چو محراب خم چرخ مقرنس
در ان طاق از مداین بیحجابی
بهر کسری عیان افراسیابی
برای اجتماع هر جمالی
بروی مهر پیوسته هلالی
خیالی بسته ماه نو بران طاق
شده زان فکر او مشهور آفاق
بران طاق مقرنس ساخته حق
ز نیر چرخ قندیلی معلق

ز آرام شکاری در وثاقش
بر آهوئی نهاده عوج طاقش
بگرد چشمها آن طاق میمون
نوشته بر کتابه سورهٔ نون
دری دو تخته بر ایوان نشانده
درو چشم کسان حیران بمانده
بدربانی آن در روی با رو
نشسته چند قندزپوش جادو
بسته موی بر موی از ستیزه
کشیده روی در رو تیغ و تیزه
چو عکس تیغشان برهم فتادی
ز هر سو لشکری درهم فتادی
چو با غمزه نظر در پیش دیدند
بخدمت آن غلامان صف کشیدند
بدیده پیش ایشان راه رفتند
ز پیش روی پرده بر گرفتند
نظر چون شد در ان منظور گلشن
مقامی آمدش در دیده روشن
سرای عین و ظلمت گشته ز و گم
ز بیرون هفت پرده تا بمردم
ملمع سقفی از ابنوس و عاجش
ملون نور و روزن از زجاجش
خطائیها بهر گوشه کشیده
کشیده نقش نرگسدان بدیده

بهر کنج از شکنها عنکبوتش
ز باب جان گرفته بهر قوتش
نظر کامد بچشم آن سر زمینش
بهشت و حور شد عین الیقینش
چو شب شد دید روشن کز جوانب
قنادیل زجاجی از کواکب
سیه چشمان ساقی را شد از ناز
باشکال صراحی دیده‌ها باز
طبقها نقل آوردند خدام
میان مردم از زیتون و بادام
نظر با غمزه اندر عین شادی
بمی بکشاده لب چون عین صادی
جمال وصل بعد از ظلمت بین
بدیده همچو نور عین از عین
بیک پرده دو صلبی بعد قرنی
جراحت ملتحم و ز غم اثرنی
دو جویش از مشیمه بوده بی اب
چکیده دیده در یک کاسه جلاب
چه خوش باشد که بعد از دوری دار
دو دیده روشنی یابد بدیدار
چه نیکوتر که چشم آشنائی
ز عین وصل یابد روشنائی
شده ویران بنای دوری از دمع
دو همخانه بیک پرده شده جمع

غبار محنت از خاطر شده دور
ز نور مهربانی خانه پر نور
نظر القصه بعد از نا توانی
ز غمزه یافت نور زندگانی
کشید از دیده خواب راحتش خار
کشادش چشم دولت بخت دیدار
بر آسود از بلای نفس سر کش
ز بیماری چو چشم یار شد خوش
سخن با غمزه یکشب باز میراند
چو تیغی سر گذشت هجر میخواند
نظر با غمزه گفت از روی یاری
که ای روشن برویت چشم تاری
کدامین کوکب دولت گذر یافت
که عین طالع ما ز و نظر یافت
بباغ ای گل کدامین بادت آورد
که نرگس را ز هجرت بود رخ زرد
تو گویا گوی مقصود و مرادی
بگوتا چون بحال ما فتادی
نظر گشت از هوای دل سخن گوی
که چون آب حیاتش گشت دلجوی
ز سر گردانی ره چون حبابش
بگفت احوال خود روشن برایش
که دل بی آب دارد چشمها تر
زند چون آب ازین رو کف بسربر

بیابد تا ز اب زندگی رنگ
باب و رنگ این باغم شد آهنگ
ازین ابم خبر بر هیچ جانیست
نشان از چشمهٔ فم هیچ جانیست
گر از تو تازه گردد دل بابی
ازین بهتر نمیبینم ثوابی
چو غمزه دید ز آب نطق او دم
چو تیغ افگند سر در پیش یکدم
بگفت این آرزو عین صوابست
ولی سودای او نقشی برآبست
ازین اب روان تنها چو جانست
ولی از جنبش جانها زیانست
توتا این آب یابی در پیاله
باید خوردنت خونها چو لاله
مشو گرم از هوای آب چندین
باتش نامدی از تاب بنشین
منه این آب را در نار افزون
بنه دل را در آب نار اکنون
بشکر انکه ما دیدیم پیوند
بما از وصل ما میباش خرسند
چو نوح از نوحه بگری سالها خوش
که ابت بر دمد از جای آتش
چو موسی سالها در جیب نه دست
که آب نیل گردد در کفت بست

چو عیسی سالها شب کن با مید
که یابی یکدم آب از عین خورشید

آگاه شدن حسن دلدار از رسیدن نظر بغمزهٔ خونخوار

چو شد رمز نظر هر جا شنیده
که برد آن غمزده غم را ز دیده
ز ترکان حسن در پرده خبر یافت
که غمزه نور دیده از نظر یافت
ز غمزه زیر پرده راز پرسید
پیام دزد از غماز پرسید
بگفت از هر هنر مقدور او چیست
لقب دارد نظر منظور او کیست
ز دانشها که چشم خلق بستست
کدامین شیوه در چشمش نشستست
زبان همچون سنانی غمزه بگشاد
که جان از سهم چرخت در امان باد
نظر مردی سبک روحست سیاح
زبانش تیز و روشن دل چو مصباح
بخطست این مقاله نزد ابصار
بشعرست انوری از بخت بیدار
نی کلکش چنان نقشی نگارد
که مانی را بچشم اندر نیارد

بشطرنج از سپیدی و سیاهی
ببیند غایبانه هر چه خواهی
نبرد از مهره بازی بینظیرست
که هر فارد ز سهمش خانه گیرست
اگر در کیمیا آرد نظیری
نماید عینی از هر خاک راهی
ز سنگ سر مه بارای مبصر
شناسد تا بعین الهر جواهر
بود هر جا بچشم خلق محبوب
که جنس خوب بشناسد ز معیوب
کنون شد مدتی تا بیقرارست
فتاده هر طرف دور از دیارست
مرا تا دیده چشمش از نظر گم
بلاها دیده از هر گونه مردم
غریبست او ولی بیباکیش نیست
سر موی کجی در پاکیش نیست
چو غمزه کرد با او از نظر تیز
بسحر این کلام فتنه انگیز
در اوصاف نظر چندان بسر شد
که حسن از غمزه بیمار نظر شد
بغمزه گفت فردا پیشش آور
خیشست این خویش تو با خویشش آور
درین فکر از تو دارم چشم یاری
خطا باشد اگر با خود نیاری

بیارش تا ز عین کار سازی
ببینمش بچشم دلنوازی
اگر بینیم فیض از نور هوشش
بچشم مرحمت داریم گوشش
روان غمزه بطرف خانه آمد
پری دیده سوی دیوانه آمد
نظر را گفت هان چشمی بر انداز
که عین عافیت از خواب شد باز
بدانش از تو حسنست آرزو مند
که از علم نظر جستست پیوند
بدان دارد نظر کز طاعت تو
شود صاحب نظر از صحبت تو
بیا سویش نظر بکشای فردا
ز هر سویش نظر فرمای فردا
مشو از خویش شو از خویش بیدار
در آور حلقه و دریاب گفتار
بچشم آن مه ار فرزانه آئی
چو من هم پرده و هم خانه آئی
چو یابی از لبش سر چشمهٔ جان
نمانی در خیال آب حیوان

بردن غمزهٔ مخمور نظر رنجور بمنظر حسن منظور

سحر چون عین مصر از دیدهٔ پاک
نظر بر حسن خاک افگند ز افلاک

نظر را غمزه کرد از خواب بیدار
که بکشا چشم کآخر شد شب تار
دو تیز آهنگ رو در راه کردند
دو اختر سیر برج ماه کردند
دو نیکوپی شکاری وار پویان
روان در تیر هم مانند پیکان
چو پیکان پی به پی کان ره بریدند
پی ایوان حسن از دور دیدند
بگرد بارگه غوغای لشکر
چو بر جنت غلوی اهل محشر
زده روحانیان صف گرد ایوان
چو مرغان بر سر تخت سلیمان
بران خیل و سپه برگستوان وار
پری پیوسته پر در پر پری‌وار
برسم دورباش از خیل غمزه
یساول هر طرف با تیغ و نیزه
ز سهم غمزهٔ ایشان دمادم
فتاده مردمان هر گوشه بر هم
ز خیل زلف هم خواجه‌سرایان
گشاده حلقه بر در پیش ایوان
چو چوگانشان ز گردون گشته پرتاب
در آورده بگوی مهر صد تاب
نظر جنت سرائی دید معمور
که هر حوری بهشتی بود از دور

در آن صحن از بت چینی نظاره
چو چرخ لاجوردی پر ستاره
خطائی صورتان چهره گشاده
چو شاخ گل زمین را برگ داده
شکرهای سمرقند از خط خوش
سواد شهر سبز آورده در کش
بلا چشمان خوارزمی بگلگشت
ز چشم خلق جیحون ساخته دشت
چو شیرینیان کابل کرده تقریر
زمانه قندهارا گفته کشمیر
لطیفان خراسان ساخته چهر
نظر را بر خور آسان گفته از مهر
نگاران عراق از روی نوروز
ز زابل با جماز افکنده از سوز
سیه چشمان اصفاهان ز مژگان
سیه کرده بسرمه جامهٔ جان
دهان تنگ شیرینیان شیراز
ز خاتم پیش تخت جم شکر ساز
قراباغ نظر گلهای تبریز
گلستان ارم کرده ز گل ریز
ملیحان عرب افکنده درشور
نمک بر ریش خاطرهای رنجور
گرفته شامیان بر صبح خرده
که بر خوان خلیلی چاشت کرده

شکر ریزان مصری از شکر خند
عزیزانرا چو یوسف کرده در بند
بدیده کعبهٔ حسن از قد ذات
بتان هند گفته جیوبالات
فروغ روی حسن از زیر پرده
چو جان از پردهٔ تن جلوه کرده
نظر را در چنان گرمی بازار
همیشد چشم سودا دیده از کار
جهانی مهر چون نور او فشاند
چگونه شبنمی بر جای ماند
هزاران شمع در یک جمع قتال
چسان پروانه ماند فارغ البال
ز حیرت داشت بیم سرگرانی
که بر غمزه فتد از ناتوانی
ولی چون جنگ سر در پیش میداشت
رگ جان اندکی با خویش میداشت
بدستان غمزه در چنگش سپرده
کشیده همچو تاری پیش پرده
بران پرده نظر چون عود پر درد
لسان تیز از پرده بر آورد
زمین بوسید و گفت ای چشم بینا
ز نور پردهٔ روی تو شیدا
درین پرده تو آن مصباحی از نور
که از مهرت دل صبحست مخمور

توئی آن اختر دولت کز احسان
قوی طالع کنی تقویم انسان
ز خاک کوی تو تا برد بوئی
بحاجت قبله شد هر خوب روئی
غبار راهت آن مرآت جانست
که از وی حسن صورتها عیانست
خدارا خوبی خوبانست منظور
که دارد از تو شمع چهره‌شان نور
بهشت از چار سو گردد خریدار
کش از سودای تو گرمست بازار
تو خورشیدی و جا اوج جلالت
مبادا از فلک خط زوالت
توئی آیینهٔ بخت از همه روی
مبادا ز کس غبارت یکسر موی
ز رویت چشم گردونست خیره
مبادا چشمهٔ مهر از تو تیره
جمالت افتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
مه پرده‌نشین از لعل خاموش
چو دُرّهای نظر آورد در گوش
کشاد از درج گوهر قفل یاقوت
نظر را داد قوت جان ز یاقوت
بگفت ای باز چشمت در همه فن
برویت خانهٔ ما باد روشن

صفا و مردمی آوردی از راه
فرود آ خانهٔ تست این وطنگاه
نه اکنون چشمت از ما نور دیده
که تا دیده ترا بودیم دیده
ترا حق در مشیمه نقش میبست
که میگشت از خیالت چشمها مست
هنوزت جای در صلب پدر بود
که با تو دیدهٔ ما در نظر بود
ز تو این آشنائی نیست کز ماست
که آب روی تو در دیدهٔ ماست
فلک را چشم در فرمان ما بود
که راه اشان مات بنمود
مرا عمریست تا چون موی دل بند
گره در سینه آمد مشکلی چند
گر آن عقده چو شانه بر سر آری
بجنبی موشکاف روزگاری
چو ماه این عقده گر بگشائی اینجا
ز رویت نور گیرد منزل ما
ترا بر دیده چون غمزه نشانیم
چو تیر خور ز چرخت بگذرانیم
نظر کین لفظ گوهر بار بشنید
چو در اشک در ره خار گردید
بگفت ای پاک از عیب نظرها
فراوانست مردم را هنرها

گر از من باز جوئی آنچه دانم
چو دیده بر سر آرم گر توانم
ولی میدان دانش بس عظیمست
که فوق کلّ ذی‌علم علیمست

سؤال کردن حسن از هر باب و گفتن نظر از هر گونه جواب

نخستین گفتش ای مرد جهانگرد
که رفتارت بر آورد از جهان گرد
فراوان دیدهٔ سود و زیانرا
چسان می بینی احوال جهانرا
بگفتا در میان جمع و تفریق
جهان یکمشت خاک آمد به تحقیق
کند گه منظری این خاک معمور
برد گه ناظری در خاک بی نور
بگفتش عمرها زحمت کشیدی
ز عمر خویشتن حاصل چه دیدی
بگفتا دی شد و فردا نهانست
بامروز ار رسم حاصل همانست
بگفتا دیدهٔ عالم سراسر
کجا آمد ترا در دیده خوشتر
بگفت آنجا که یابم وقت خود باز
بوقت خود بهشتی یابم از ناز

بگفت از گلشن هر آرزوئی
کدامین گل بعشرت یافت بوئی
بگفت انکس که بازار بقا دید
زر خود ریخت برگ عیش بخرید
بگفت آن کیست کز سودای باطل
ازین بازار حسرت کرد حاصل
بگفت آن خس که چون لاله بصد داغ
سیه کاسه باتش رفت ازین باغ
چو سنبل صد گره در سینه ز امساک
هوای طیب عشرت برده با خاک
بگفتا چیست آن خوان بدایع
بگفت احصای نعمتهای صانع
بگفتا چیست مقصود از ستاره
بگفتا صنع او کردن نظاره
غرض گفتا چبود از چشم بینا
بگفتا دیدن رخسار زیبا
بگفتا چیست مقصود از جوانی
بگفتا با جوانان کامرانی
بگفت از عمر چبود مهره بردن
بگفتا جان بر جانان سپردن
کجا مرگ نکو گفتا دهد دست
بگفتا زیر پای شاهد مست
بگفت از غم که باشد بر کناری
بگفت ان کس که دارد غم کساری

بگفتا زاتش غم خرمی نیست
بگفت ار همدمی باشد غمی نیست
بوقت گل چه باشد گفت در خور
بروی دوست گفتا جام احمر
بگفتا چیست گل بیخار چیدن
بگفتا یار بی اغیار دیدن
بگفتا چیست لوح روی چون ماه
بگفت از خواندن او لوحش الله
بگفتا چیست موی عنبر افشان
بگفتا دام عمر هر پریشان
کدامین راز گفت از جان لسانست
بگفتا آن لب شیرین دهانست
بگفتا چیست میل جان بمحبوب
بگفتا جر و گل را هست مطلوب
بگفتا چشم عاشق چیست گریان
بگفتا قطره دریا راست جویان
بگفتا چیست وابسته بموئی
بگفتا دولت هر خوب روئی
غنیمت تر چه باشد گفت از جان
بگفتا دیدن رخسار جانان
بگفتا بهره از جانان که بر داشت
بگفت آن مه که با عاشق نظر داشت
کرا گفت از جوانی حاصلی نیست
بگفت آن سرو کورا مایلی نیست

بگفتا چون بود نور علی نور
بگفتا خوی خوش با روی منظور
چه به گفتا ز باب پادشاهی
بگفتا از در دلها گدائی
بگفتا کشور ما چون مکانیست
بگفتا جای خورشید اشیانیست
بگفتا چیست کاینجا نیست حاصل
بگفتا جمله هست الا غم دل
بگفتا عاشقم بر طلعت خویش
بگفتا در نظر بین صورت خویش
بگفتا روی خویشم چون دهد روی
بگفت آیینهٔ یکروی میجوی
بگفت آن آینه کو در زمانه
بگفتا هست دلرا در خزانه
بگفت از پادشاهان به کدامست
بگفت آن کز شرف عقاش نامست
کجا از کشورش گفتا نشانست
بگفتا بر بدن حکمش روانست
بگفت از صورتش گفت افتابست
بگفت از سیرتش گفتا سحابست
بگفتا چیست از طبعش نشانی
بگفتا هم صفا هم مهربانی
بگفتا از کجا ما و کجا دل
بگفتا جان بجانانست واصل

بگفت از دل مرا کی سود باشد
بگفت ار خواهدت دل زود باشد

نمودن حسن گوهر دل سنگین خودرا بنظر و گفتن نظر صفت دل عادل و عاشق شدن حسن بیدل

نظر در عین افسون و فسانه
بزد تیر فصاحت بر نشانه
بگفتار مسلسل همچو زنجیر
بدام آورد خوش خوش پای نخجیر
بگفت از دل دگر چندان دلایل
که آمد حسن را صد فکر در دل
نظر را گفت ای مرد سخن گوی
که بردی پیش مردم از سخن گوی
شنیدم کز جواهر نکته دانی
بالماس سخن گوهر فشانی
مرا شد دورها کز سنگ خاره
بچنگ افتاده نقشی آشکاره
ز گوهر ساخته صورت نگاری
نگاری صورتی گوهر نثاری
مرا سودای او در سینهٔ تنگ
گرفته جای همچون نقش بر سنگ

چنان دارم بزیر سنگ او دست
که دارم سنگ او بر سینه پیوست
از ان بت تا در آمد پا بسنگم
برفت از بت پرستی سنگ و ننگم
ندانم گوهر آن صورت از چیست
بدینسان پاک گوهر صورت کیست
مرا آید بدل ز ان شکل دلبر
که هست ان سنگ قلب و نیست گوهر
مرا بردست آن صورت دل از دست
نمیدانم بدین صورت کسی هست
تو گر معنی ازین صورت بدانی
بهر صورت ز معنی با نشانی
گر آری گوهر آن سنگ بر سر
کشم هم سنگ آن دریات گوهر
چو زد بر سنگ ازان صورت نظر را
ز خازن جست آن شکل حجر را
روان شد سیمبر زیبا غلامی
بپیوند از عظامی صدر نامی
ز صندوقش در آورد آن صنم را
بسنگ انداخت آهوی حرمرا
نظر کان سنگ را پیش نظر دید
روان از دیده گوهرهای تر دید
که نقش آن مثال پاک گوهر
سراپا بود شکل دل مصور

بدان صورت ز مژگان دُر همی سفت
بلفظ دُرّ فشان هر لحظه میگفت
که میگوید که هست این صورت از گل
همه لطف و همه جان و همه دل
صنم را گفت نقش دلکشست این
بدل مانند و نزدیکی خوشست این
بگوهر لعل بیکانست این سنگ
سزای دست سلطانست این سنگ
تو کز گوهر چنین شیرین نهادی
چرا دل بر دل سنگین نهادی
منه دل بر دل سنگین و بگذار
دلی کورا بود جانی بدست آر
برید آتش چو فرهاد از دل سنگ
که شیرینی چو شمع آورد در چنگ
ترا چون جام جم زیر نگینست
چو خاتم از دل سنگین بکش دست
دل سنگین ز خاتم چیست کاغد
سیه روشد ز دل ترن تر خود
دلی کش انچنین صورت بود خوش
ببین تا چون بود معنیش دلکش
چو حسن آگاه گشت از صورت حال
که هست آن صورتش بر حال دل دال
از ان صورت بمعنی رهبری یافت
ز سنگ خود نشان گوهری یافت

بدید از حسن دل چندین دلایل
بصد دل حسن عاشق گشت بر دل
چو غنچه در نهان صد خون دل خورد
ولی آن خورد را بر رو نیاورد
نظر را خلعتی گلرنگ بخشید
چو ژاله گوهرش هم سنگ بخشید
رسید این منصبش در کشور حسن
که ناظر باشد او بر کشور حسن

گفتن حسن عیاش قصهٔ عاشقی خود با نظر قلاش و فرستادن او بشهر بدن با ... خیال او باش

چو پیش حسن منظور نظر شد
نظر در نزد اعیان معتبر شد
شدی با غمزه سوی حسن هر روز
چو شمع حسن گشتی مجلس افروز
مهش از مردمی اعزاز کردی
بنور لطف چشمش باز کردی
بپرسیدی از و هر گونه مشکل
نهفتی در میانه قصه دل
ز درج سینه دُرّها خرج میکرد
در و سررشتهٔ دل درج میکرد
ز دل جستی نشان در هر بیانش
نظر گفتی جواب دل نشانش

بهر رازی که از دل میکشودش
غم دل بر غم دل میفزودش
باخر ماه گشت از مهر بیتاب
چو اختر شد ز گریه بیخور و خواب
بخلوت خواند یکروزی نظر را
نمود از دل بدو خون جگر را
بگفت ای طرفه مرد فتنه انگیز
که کردی اتش صد فتنه را تیز
مرا گفتم مگر مشکل کشادی
تو خود صد مشکلم بر دل نهادی
چو شمعست از زبان نور تو ظاهر
چو مجمر از دلم دم دادی اخر
چو از دم همچو صبحم مهر دادی
براور خوش دمیم از دل بشادی
بدل نزدیک گفتی داستانرا
ز دستان کن بدل نزدیک جانرا
رسانیدی ز شوق دل بجانم
پیامی هم بدل از جان رسانم
ز راز دل مرا پیوند جان دار
ولی این راز را در دل نهان دار
چو غنچه بسته لب از خوردهٔ دل
مرا برگی بساز از پردهٔ دل
چو زین پرده نهفتی اول آهنگ
نهان در موی ناخن دار چون چنگ

نظر چون مشتری را دل ز جا برد
متاع قلب خودرا پر بها برد
بگفتا گرچه دل بحری کبیرست
ولیکن گوهر وصلش خطیرست
که عقل اورا نگهبانست بر سر
برون نگذاردش یکدم ز کشور
دمی غایب نمیگردد ز پهلوش
درون هفت پرده داردش گوش
بدن شهریست با بنیاد عالی
سپاهی همچو مویش در حوالی
کسی مشکل بران قلعه برد راه
که هست از موبمویش عقل آگاه
ولی گر بخشدم دل بخت کامل
بجان کوشش کنم در جستن دل
بدل گر جان بود در تن ز تقدیر
کنم تدبیر حسن از حسن تدبیر
برین در روی دل چندین بمالم
که بر روی دلت صد در کشایم
ولی تنها بخود نتوانم ای یار
که در ره خوف جانهاهست بسیار
ازین کشور همیجویم رفیقی
که بنماید بمن آسان طریقی
دگر آن کز هوای آب حیوان
دل تشنه زده دارد بلب جان

ازین آبت بیاید تازه رنگی
که در آن همچو آتش تا بسنگی
بسر پوید بایمانی ازین آب
چو یابد رخصت الماهی ازین آب
چو از راه فریب و مکر و دستان
نباشد دور مکر پادشاهان
اگر بر دل نگردد روشن این راه
که با مهرست میل ماه دلخواه
بما باید ازین حضرت نشانی
که تا مارا از ان باشد امانی
چو بشنید از نظر ماه این حکایت
بر آمد خوش بنور این هدایت
نظر را خلعتی بخشید از نور
دعا گفتش چو ماه عید از دور
غلامی از پری بود آن صنم را
که چون جان بر هوا میزد قدم‌را
چنان بر دیده شب بینا گذشتی
کز آن موی مژه آگه نگشتی
چنان در شب روی زیبا همیرفت
که چون اندیشه در سرها همیرفت
چو پیکان گر بریدی راه تعجیل
نیارستی پی او زد بصد میل
صنم فرمود سرو سیمبر را
که سازد برگ همراهی نظر را

دادن حسن دلدار انگشترین زنهار بنظر عیار برای دل زار

شنیدم حسن از یاقوت رخشان
بخود انگشترینی داشت پنهان

از ان خاتم بحیرت خاتم جم
بماندی در دهان انگشت محکم

ندیده هیچ مثلش خرده دانی
عدم نام و نشان از هر زبانی

مرصع کرده آن خاتم حق از غیب
درو سی‌ودو دُرّ بنشانده بی عیب

ز خاصیت یکی نقش مبین داشت
که با خود هر که آن نقش نگین داشت

چو کردی در دهان آن نقش را گم
شدی در دم نهان از چشم مردم

همه کس گفت‌وگویش میشنیدی
ولی از وی سر موئی ندیدی

بخواند آن مه خیال خرده‌بین را
بدو بسپرد آن شکل نگین را

بگفت این سنگ را دارید با خویش
که هست از دیوتان سگسار در پیش

نهان دارید زنهارش ز اغیار
نمائیدش بدل از بهر زنهار

مرا آب حیات اندر خزانه
بود از مهر این خاتم نشانه
اگر باید ز خط ما امانش
بود از مهر این خاتم نشانش
بهر دستان که بتوانید در دم
بدست آرید اورا همچو خاتم

رفتن نظر و خیال در شهر بدن و رسیدن بخانه و وطن

نظر چون تافت سوی خانه ناگاه
بفیض حسن هم همزاد و همراه
ز گلشن چون صبا رو در ره آورد
خیالش همچو بوی گل ره آورد
همیرفتند خوش خوش هر دو عیار
که از دیدار شان شد شهر دیدار
پری وش در خیال خاتم جم
گذشتند از سپاه دیو در دم
خیال از خیل دیوان چون گذر کرد
ز راه سحر تدبیر نظر کرد
نظر را گفت برهم نه دو دیده
که بینی راه‌را بر سر رسیده
بچشم این چشمبندی چون نمودش
بدیده آن ره بسته کشودش

نظر چون چشم خود بگشود از دور
نظر را منظر خود دید منظور
در اقصای بدن مأوای خود دید
بجای خود ز شادی جای خود دید
در آمد در درون شهر با زین
ز راه روشن و دروازهٔ عین
ز ره در دم بکنج خویشتن شد
درون خانه شمع انجمن شد
چو از بار ره دل بر کران شد
بسوی بارگاه دل روان شد
ز جنت مژدهٔ جان کرد حاصل
در آمد چون فرشته از ره دل
نشسته بود دل در قلب ایوان
چو در قلب فلک خورشید تابان
وزیران پیش او با رای صایب
عیان از چرخ کرسی هر جوانب
همه دل گرم شمع دلکش دل
بهار دیده دیده ز اتش دل
نظر چون دید روی دل ز بیرون
چو اشک از روی دل گردید درخون
چو چشم دل نظر را یافت همدم
بچشم او گلستان گشت عالم
بگفت ای نرگس سر چشمهٔ عین
دمت آب حیات دل ز کونین

توئی در دیده نور شادمانی
که داری فیض آب زندگانی
سوی آبت فرستادن خطا بود
که خود رویت صفای عین ما بود
بگو تا از پی چندین جدائی
چه داری زآب حیوان آشنائی
کجا رفتی کرا دیدی ز عالم
که از رفتار تو دیدم بسی غم
نظر گفتش که ای دریای احسان
برویت شاد عین آب حیوان
ترا تا قد صنوبر تا روان رست
روان آب حیوان تشنهٔ تست
چنان نقش ترا دلبند هستند
که نقشت را نگاران میپرستند
مرا تا دور شد زین استان سر
چگویم تا چها دیدم ز هر در
بسی خونابه خوردم چون لب تیر
کز آب زندگی گشتم نشانگیر
ز بهر آب حیوان چون سکندر
شدم تا مطلع خورشید انور
کسی کین آب روشن در کف اوست
سپاهی همچو دریا در صف اوست
بمشرق هست شاهی عشق نامش
چو خور ان عرصه در سایه نمامش

بکوه قاف هر جنی که هستند
ببوی نعمت او پای بستند
درون پرده دارد پرده سوزی
چو شمع جان بپرده دل فروزی
مهی کورا اگر بیند برابر
بروز خود نشیند شمع خاور
رخش شمعست و شمعش را ز جان بار
قدش سروست و سرو او روان بار
ز حسنش هر پری دیوانه گشته
پری رویان بنازش حسن گفته
بکوه قاف دور از روی اغیار
یکی شهرست نامش شهر دیدار
عجب شهری که مثل او در ایام
ندیده هیچ وقت از خاص و ازعام
هوایش جان و آب او روانیست
ز هر نقدی ببازارش دو کانیست
بسودای جمالش جان فروشان
سوی بیع وفا سرمایه کوشان
تو پنداری بهشتی با کمالست
که در بازار او بیع جمالست
ز نور مهر چون خلد دلفروز
شب او روز و روزش روز نوروز
پری رویان درو همچون فرشته
بشمع مردمی پروانه گشته

چو آئینه است جسم او معظم
درون با صفا با روی محکم
درو آیین وفا باشد همیشه
درآیینش صفا باشد همیشه
حصارش سبز و خاکش مشک بیزست
بچشم غم ز بار و خاک ریزست
در ان شهرست عالی بوستانی
بهر سوری بر آورده روانی
ازین بستان چو بر بالا گذشتی
نماید روی گلزار بهشتی
درین گلزار از گلهای خود روی
نموده صبغت‌الله روبصد روی
ملک بنهاده رخ بهر سلامش
نهاده گلشن رخسار نامش
کنون از حکم عشق عالم آرای
دران شهرست و گلشن حسن را رای
مدامش کار عیش و کامرانیست
لبالب کامش از جام جوانیست
بگردش خوبرویان خجسته
چو گل خندان بروی هم نشسته
ز هر اقلیم شیرینیان که هستند
میان در خدمتش بسته چو شمعند

همه عمرش بخوبان عیش بازیست
که عیش اینست باقی عیش بازیست
همینوشد ز جام کامرانی
بجای باده آب زندگانی
در ان گلشن که جنات نجاتست
نهان سر چشمهٔ آب حیاتست
کسی جز ساقیان حسن گلروی
نمیداند نشان ز ان آب دلجوی
نظر القصه تا اخر ز اغاز
یکایک گفت احوال سفر باز
ز غمزه تا بقامت راز ننهفت
زبانرا تیغ کرد و راست بر گفت
ز حال غمزه و حل مسایل
ز عشق حسن و نقش صورت دل
ز همراهی جاسوس خیالش
ز سرّ خاتم و توقیع آلش
سخن گفت از دهان حسن چندان
که دل زد چاک چون غنچه گریبان
اشارت کرد بنهانی نظر را
که پیش آرد خیال دیده ور را
بزرگ و کوچکش پروانه ناز
نوای عشق گردانیده دمساز

بردن خیال جاسوس پیش دل محبوس و کشیدن خیال صورت حسن پری پیکر و عاشق شدن دل بیخبر

نظر آمد نهان از چشم اغیار
خیال خرده بین را شد طلبکار
بگفت ای خازن گنجینهٔ حسن
ضمیر روشنت آیینهٔ حسن
تو داری زینت اسکندر و جم
که با آیینه داری نقش خاتم
برویت چشم دل شادست بنشین
بچشم من بیا و روی دل بین
خیال از دیده سوی دل روان شد
بر پروانه شمعی میهمان شد
کشیده دامها بر دانهٔ دل
درون آمد بخلوت خانهٔ دل
چو دید از چهرهٔ دل نور اقبال
چو طوطی ز آینه افتاد در قال
ز هر در درّ بالماس سخن سفت
دعای جان دل از جان و دل گفت
چو دل روی خیال تیزرو دید
پری دیده تو گفتی ماه نو دید

جوانی دید در احسن جمالی
جمال هر پری پیشش خیالی
لطیفی چابکی نازک عذاری
انیسی راز داری غمکساری
بگفت ای طایر گلزار دیده
رخت شمع شبان تار دیده
چو نور شمع مه در قلب دریا
منور ساختی ایوان ما را
ز نور شمع تست این روشنائی
که یابد قطره با بحر آشنائی
فروغ حسن رویت را چراغست
نسیم گل دلیل حسن باغست
بدعوی شمع گردون فایق آمد
که چون صبحش گواهی صادق آمد
صفا آوردی و تشریف دادی
قدم بر چشم مشتاقان نهادی
گر انجا جای کردی جای انست
که حکمت بر دل و دیده روانست
بگو ای هاتف سر منزل غیب
چه داری از پیام غیب در جیب
نهان بر گوی هیچ ار با نشانی
پیامی کز دهان حسن دانی
چو نبود در حرم جز محرم جان
بدل نتوان نهفتن راز پنهان

خیال از بحر دل چون دید ایثار
بزد بر آب نقشی گوهر آثار
بگفت ای مهر اوج پادشاهی
زجاج شمع انوار الهی
ترا بر بندگان زیبد امیری
که منظور خدای بی نظیری
تو صدر تخت شاهی را سزائی
که داری پایهٔ عرش خدائی
تو در پرده بسی دلخواه داری
که زیر پرده بیت الله داری
تو داری هر چه کس را در دل آید
تو دانی هر چه بر دل مشکل آید
چنان در کام دل تمیز داری
که غیر بیدلی هر چیز داری
چو یوسف گر عزیز مصر جاهی
چرا از قعر تن در قید چاهی
تو سیمرغ هوای اقتداری
میاور سر فرو در بند خواری
مگیر آرام کین دلگیر جایست
هوای قاف کن کان خوش هوایست
ز ظلمت در بدن منشین گرفتار
بجو آب حیات از شهر دیدار
اگر خواهی ببینی روی مرگی
بجو از گلشن رخسار برگی

ترا مه پیکران در انتظارند
ز عین مهر روزی میشمارند
چو سروی حسن گشته مایل از تو
کجا باشد روا پا در گل از تو
بدین زندان دلت تا چند لرزد
بهشت آخر بیک نظاره ارزد
بیا خوبی نگر عیش و صفا بین
روان آب حیات از خاک ما بین
هوا کن بر کشا چشمی چو شهباز
ببین کز چه کشادی ماندهٔ باز
گرفته حسن بهر جوهر تو
دل سنگین ببر از گوهر تو
ز نقش سنگ تو چون نقش در سنگ
دلش پر گنده دل از نام و از تنگ
چو خاتم نقش لعلت کنده در دل
نهاده مهر بر لب سنگ بر دل
مدا ش ذکر لعلت در دهانست
فرستادن بتو خاتم نشانست
دریغش نیست هیچ از تو بعالم
ازان بنهان فرستادست خاتم
تو معذوری که اینجا آرمیدی
که روی حسن را روزی ندیدی
گر از وی صورت بیجان ببینی
جمال جان بچشم آسان ببینی

چو بست این نقش نقاش جهانگرد
روانی خامه و کاغذ طلب کرد
نظر از موی مژگان خامه دادش
بیاض دیده هم بهر سوادش
خیال از سر خیال انگیزئی کرد
ز روی نقش رنگ آمیزئی کرد
چنان زیبا کشود از حسن چهره
که دل را شد ز حیرت آب زهره
چو دل آن صورت خوش در نظر دید
بران صورت بسر چون خامه گردید
بدان صورت چو رنگ از بس فروشد
باب اشک رنگ از روی او شد
بران چهره چو رفت از دیده تابش
نظر بر چهره زد از دیده ابش
ازان صورت چنان بیخویشتن شد
که دل را جان تو گفتی از بدن شد
چو غنچه جامه زد از بهر دل چاک
چو گل از تاب مهر افتاد در خاک
دمادم چون نفس با سینه ریش
بخود می آمد و میرفت از خویش
نظر را گفت کای همدم چه کردی
که نا آوردی آب آبم ببردی
بگفتم بر جگر آبم رسانی
تو خود اتش زدی در دل نهانی

دلی فارغ تنی آزاد بودم
ز تنهائی خود دلشاد بودم
طمع افگند در دام هلاکم
هوای آب حیوان کرد خاکم
پریشان شد مرا زین صورت احوال
دگر تا خود چه باشد صورت حال
بهر صورت که صورت میتوان بست
ازین صورت مرا مشکل توان رست
ازین صورت چو دل بیرون نشاید
نهادم دل بهر صورت که آید
نشاید گفت انکس را دلی هست
که ندهد بر چنین صورت دل از دست

عزیمت کردن دل گرفتار بشهر دیدار و آگاه شدن وهم غمخوار و گفتن با عقل سردار و بند کردن دل گرفتاررا

مرا فکری که درّ عشق می‌سفت
بعشق دل حکایت انچنین گفت
که چون دلرا خیال صورت انگیز
بدست آورد آن نقش دلاویز
نه روز آرام و نه شب خواب ماندش
دلی از بیدلی در تاب ماندش

شهی در بندگی حسن میدید
ز سلطانی دلش آزاد گردید
بسی اندیشه صورت بست با خویش
خیال حسن آمد از همه پیش
عزیمت کرد کز ویرانهٔ تن
بکنج اباد حسن آرد نشیمن
نظر را از خیال خود خبر کرد
نهان از عقل اهنگ سفر کرد
وزیری داشت عقل روح پرور
نهاده وهم نامش هر سخنور
بهر شادی و غم غمخوار او بود
چو دولت کاردار کار او بود
بحکم عقل پنهان گاه و بیگاه
ز مهر و کینهٔ دل بود آگاه
قضارا گشت از رای دل آگه
که بر جانش خیال حسن زد ره
بخلوت رفت پیش عقل سرور
بگفت ای سر فراز عدلگستر
نظر کز خانه غایب بود یکچند
کنون باز آمدست از راه دربند
یکی همراه دارد صورت انگیز
بمعنی موشگاف از خامه تیز
ز ملک عشق شهرستان قافست
هوای خاطرش با عشق صافست

شنیدم صورتی از حسن بشتست
که دل از رنگ او در خون نشتست
کنون دلرا شکار حسن دارد
بجان عزم دیار حسن دارد
نمیداند که تیغ عشق خونریز
بقصد دل چه دارد ز ان دم تیز
بدین صورت که دل گشتست پابست
اگر دستش نگیری دل شد از دست
همیترسم که دل مستست و بیداد
دهد جان بر هوای نفس بر باد
چو پیش عقل گشت این نکته روشن
بسر شد دود شمع او ز شیون
چنان وهمش ازین غم برد از جای
که فهمش را ز سودا تیره شد رای
دل دل بسته را کو بود دل بند
نهانی بند فرمود از پی بند
موکل کرد بر وی پاسبانان
که زیر پرده‌اش باشد نگهبان
نظر را گفت تا بر خاک ره خوار
کشندش میل در چشم سیه کار
پس از چندین شفاعت خوار و زارش
بکنج خانه بستند استوارش
خیال خرده بین را گفت انگاه
که بگرفتند در چوبش هم انگاه

بزندان کرد در پهلوی وهمش
که وهم اورا نگه دارد ز سهمش
در و دروازهای شهر بستند
نگهبانان بهمراهی نشستند
شب از دروازهٔ دیده سیاهان
ز دندی تا سحر چو بک ز مژگان
بگرد شهر از لشکر حشرها
بزیر پوست بشنیدی خبرها
دل دم بسته همچون غنچه دلتنگ
ز حسنش بسته خون در دل بصد رنگ
گهی با باد راز خویش میگفت
گهی با حق نیاز خویش میگفت

زاری کردن دل مستمند در قید عقل دلبند

همیگفت ای فلک در دل چه داری
که دل داری چنین در قید خواری
ز بند تو دلی را رستگی نیست
ترا با ما جز این دل بستگی چیست
بدام عشق بستن بس نبودت
که بند عقل هم بر سر فزودت
قفس بر مرغ زندانی شکستی
چو پر بکشود بال او ببستی
منم چون کافر مظلوم مانده
ز دنیا و ز دین محروم مانده

ز عین عشق نور مهر جسته
ز عین عقل مانده چشم بسته
مرا اکنون که دور شادمانیست
چو گل می در سر از جام جوانیست
زمان دلخوشی و دلکشایست
چه وقت بند دام پارسایست
دل دیوانه را فصل بهار است
چه وقت وصل عقل هوشیارست
دلی کز دست غم بر خاست از جای
ببند عقل کی بنشیند از پای
کسی کورا هوائی در سر افتاد
بود بند خرد در گوش او باد
بدان کش سینه غم سوراخها کرد
بغربال آب باشد ماچرا کرد
چو مجنون گشت گرم از داغ تشویر
چه کوبی آهن سردش بزنجیر
دل القصه بصد تلخی احوال
همیزد چون مگس بهر عسل بال
خیال از سهم وهم و خانهٔ تار
خیالی همچو قوس ابروی یار
چو یوسف بی هوا در مصر احزان
بزندان مبتلا دور از عزیزان
نظر در کنج غم غمخواره مانده
پس از بیچارگی بیچاره مانده

بگفت این ریش چون پیش من اینگخت
همیباید مرا هم مرهم امیخت
من آوردم بسر دلرا ره غم
ببابد برد این ره را بسر هم
بتدبیر برون رفتن ز خانه
بخون میگشت چون اشکی روانه
ز دیده بس که گریه در جهان بست
قوی شد سیل و بند عقل بشکست
چو آمد در یدین خط امانش
نهاد آن شکل خاتم در دهانش
چو نامه با نشان از خاتم حسن
میان پیچید و زد بر عالم حسن
روان در دشت چون سیلاب میرفت
نهان از دیده همچون اب میرفت
باندک دور آن شب کرد حادق
چو سیاره ز مغرب شد بمشرق
نهان دیدار او از چشم اغیار
بملک عشق رفت و شهر دیدار
چو چشم از ره بمنزلگه فتادش
دگر ره چشم بد در ره فتادش
ببرد انگشتری دیو از کف او
فتاد انگشتری بازیش بر رو

رسیدن نظر نا توان بچشمهٔ آب حیوان وافتادن انگشتری اورا از دهان و پنهان شدن چشمه از چشم او در زمان و گرفتار شدن بدست رقیب

مرا فکری که از حسن تکلم
مبادا هیچ از راه نظر گم
چنین گوید که چون در شهر دیدار
نظر میشد برون از چشم اغیار
میان لاله و گل چشمهٔ دید
که چشمش زو بغیرت خیره گردید
لب آن چشمه را بود آب باریک
نخرده زو دهانی هیچ نزدیک
و لیکن شوقش از دل تاب میبرد
جهانی تشنه لب را آب میبرد
کنار چشمه سار از زیر گلها
خیال سبزه نورسته پیدا
چنانش بود صافی آب در جوی
که بنمودی جمال جان درو روی
کسی کو برلب جولب کشودی
سخن بالب در ابش مینمودی
ز جان بخشی آن سر چشمهٔ نوش
دل پژمرده‌را باز آمدی هوش

ز عین آب آن سر چشمه هر سوی
شگفته غنچهٔ خندان سخن گوی
بران غنچه نهان گشتی و زان باد
و زان هر دم عدم‌را جان همیداد
هوا از عکس گلها بر کنارش
نمودی جام لعل آبدارش
لب جانش ز تنگی جز تنگ نه
درونش ژالها اما خنگ نه
نشان از چشمهٔ خلد برین داشت
که بوی شیرومی در انگبین داشت
لبالب آب حیوان بود لیکن
نبود از وی لبی را کام ممکن
که آن چشمه ز هر چشمی نهان بود
و زو هر خرده بینی بی‌نشان بود
شدی آن چشمه بر چشمی پدیدار
که نقش خاتم حسنش شدی یار
ز خاتم تا نبودی مهر بسته
نگشتی مهر آن خاتم شکسته
نظر ز ان نقش خاتم چون نشان داشت
نظر بر آبش از عین عیان داشت
بچشمش گشت روشن سر پنهان
که آن چشمست عین آب حیوان
بیامد تا کنار چشمه در تاب
ز شادی پای و سر گم کرده چون آب

روانی خواست تا ز ان آب روشن
چو سبزه در نشیند تا بگردن
صراحی سان چو گردن شد درازش
گلو بگرفت بی آبی در ابش
چو لب را بر دهان چشمه بنهاد
ز لب خاتم درون چشمه افتاد
بزد بر آب نقشی بخت بیتاب
که نقش خاتمش گم گشت دراب
عجبتر انکه چون خاتم نهان شد
ز چشمس چشمه هم در دم نهان شد
نظر کزاب تابی بود دیده
تو گفتی آب خوابی بود دیده
از ان حیرت نقش از تاب میرفت
ز چشم رفته ابش آب میرفت
باب زندگانی بود همدم
کنون گم کرد آب زندگی هم
نخست انگشتری باز آمده شاد
باخرتنگ شکر داد بر باد
تو طالع بین که در باغ چنینش
چه چشم بد رسانید از کمینش
رقیب سگ که عمری در بدر بود
بافغان در پی اهل نظر بود
دوان دیوکشان در شهر دیدار
همیشد چشمش از بهر نظر چار

چو ساغر در هوای چشم ترکان
بخون ریزی نظر میداشت نیهان
نظر را خشک مغز و ناتوان دید
فتاده همچو مشتی استخوان دید
گرفتش در دم و تن خرد کردش
مگر گفتی بدندان خواست خوردش
کشیدش زود در چنگال خونخوار
بسوی خانه بردش خسته و خوار
درون خانهٔ خود حفرهٔ کند
ز روی دشت بر خاکش بیفگند
بگفت ای زرگر دزد سیه کار
که چون شمعی بدود خود گرفتار
بسودای زرم در سود رفتی
دمم دادی و همچون دود رفتی
مرا بگداختی در عشوه زر
شدی سیماب چون کبریت احمر
چو مست از دست رفتی رفتم از دست
بدستان گفتی از دستم توان رست
ز خونت خاک سازم لعل این دم
کزین به کیمیا نبود به عالم
خطا گفتم که گر خونت بریزم
رهی یکبارگی از تیغ تیزم
ترا در بند دارم بسته یکچند
کنم انگه برونت بند در بند

بگفت این و ز نظر شوری بر انگیخت
ز اشکش در گلو آب نمک ریخت
گهی کردی چو لاله سینه داغش
که انگشتان چو گل کردی چراغش
نظر در گوشهٔ زندان تاریک
رگ جان همچو شمعش گشت باریک
چو گل در دیده هر دم باغ دیگر
چو مه بر سینه هر سو داغ دیگر
بخون چون اشک میگردید و میخفت
چو نی در بند مینالید و میگفت

مناجات نظر

الا ای طالع بی آب با من
ترا یک ذره مهرت نیست روشن
ز تو نور سعادت چند جویم
نظر تا چند بر بندی برویم
چو مشکم از خطا آواره کردی
بصد مسکینیم بیچاره کردی
چو چشمم از بدن گردید روشن
فگندی دورم از کنج نشیمن
چو جستم آب سرد دل ز تدبیر
نهادی از دمم بر پای زنجیر
دل از دام خرد در بند آزار
خیال دلکشا در بند هم زار

ز بند دیو من هم مستمندم
در آتش اوفتاده چون سپندم
پس از عمری بجان کندن ثباتم
رساندی بر لب آب حیاتم
مرا از دست بردی خاتم جم
بدست دیو دادی همچو خاتم
چو غمزه در پناه حسن بودم
نگهبان سپاه حسن بودم
کنون بر بسته چشم از خان و مانم
بصد ناکام در کام سگانم
الهی چشم دشمن کور گردان
ز رحمت چشم من پر نور گردان
چو بردی آب حیوان از دهانم
میاور بر دهان از دیو جانم
بهیچ ار در گرفتی تنگ با من
بدام کمتر از هیچم میفکن
بدین زاری شبی در گریه و سوز
بپایان برد چون شمع شب افروز
ز هر موئی چو صد فریادش آمد
ز موی زلف در شب یادش آمد
شبی میدید نزدیک آمده روز
نهاد آن مو بر آتش از سر سوز
پری خوانی دیوش داشت مضطر
بر آتش ریخت دردم همچو عنبر

چو آن مو بر سر آتش بپیچید
رسیده زلف بر بالای سر دید
بگفت ای چشم دولت رفته از آب
شبت آمد بسر بر خیز از خواب
نظر را همچو ماهی دید در شست
روان بر تاقتش زنجیر و بشکست
پس از عمری تطاول کرد شادش
کمند دیو از گردن کشادش
ز گردن بر کشاد آن رشته در شب
که چون شمعی سر خود گیر امشب
نظر را کین سعادت بر سر آمد
ز موی زلف آن شب خوش بر آمد
بگفت ای خیل غم بشکستهٔ تو
کشاد عاشقان وابسته تو
اگر هر موی من گردد سخن گوی
نیارد خواست از تو عذر یکموی
بموئی کردیم از بند آزاد
که یک مویت گرفتاری مبیناد
چو بکشادی ز حلقم دام تشویر
بدار از حلقه‌ام مفگن چو زنجیر
بدام دیو همچون سایه دارم
ببوی گلشن رخسار زارم
درین سگسار ترسم ره کنم گم
رهان چون غمزه ام از دیو مردم

چو زلف آن تیره روزی از نظر برد
شب القصه از ان دامش بدر برد
نیابد تا ز چنگ دشمن آزار
ز ره پوشیده بردش در شب تار
چو آن شب تا سحرگه ره بریدند
نسیم سنبل گلشن شنیدند
وداعش کرد زلف و روی بر تافت
نظر از بار غم چون باد بشتافت
بیامد تا بکنج غمزه و ز راه
ز سودای خود اورا کرد آگاه
چو غمزه آنچنانش ناتوان دید
کشیدش در بر و چشمش ببوسید
خراب آمد بچشمش حالت او
بسی خون ریخت از چشم بلا جو
بپرسیدش ز رنج ره کمابیش
ز حال مردمان خانهٔ خویش
نظر از چشم خون افشان ز شیون
بگفتش حال بخت تیره روشن
بسی بگریستند از دور دمساز
ز خونریزی چرخ ناوک انداز
بآخر شکر حق کردند آغاز
که بر دیدار شان شد چشم هم باز
بروی هم چو آن شب روز کردند
سحر خدمت بروی حسن بردند

بخلوت حسن بود آن روز خسته
ز مهر دل بروز خود نشسته
که از حاجب خیال خویش میجست
گه از غمزه نظر را پیش میجست
نظر را چشم چون غمزه بره بود
که با غمزه نظر را دید موجود
نظر را دید چون اشفته حالی
بغربت باز مانده چون خیالی
همیمالید دیده کین چه حالست
بچشمم این نظر یا خود خیالست
نظر شد پیش حسن از گریه بیخویش
چو نرگس از حیا سرمانده در پیش
زبانرا چون مژه گوهر فشان کرد
ز دیده حال خون دل عیان کرد
بگفت از عقل و ز دل و ز عقالش
ز سهم وهم و زندان خیالش
ز چشمه گفت و ز بی آبی اوی
ز دام دیو بردن زلف را بوی
نظر چون حسن را این گرمی اموخت
رخش چون شمع ازین آتش بر افروخت
چنان این تاب سر زد از مزاجش
که از سر شد برون سودای تاجش
کباشد گفت عقل نارسیده
که بندد بر خیالم راه دیده

که باشد هر خسی اشفته حالی
که از ما در سرش بندد خیالی
سزد گر گل کشد از سینه آذر
که خار از صحبت او میکشد سر
زند برق آتش غیرت ضرورت
که ابر از آب میگیرد کدورت
سحر شاید که جیب جان زند چاک
که اختر روی میتابد ز افلاک
گرم یاری دهد فضل الهی
بیاموزم بعقل آین پادشاهی
چنان در چنگ من دروی بمویند
که خلق از وی بدستان باز گویند

فرستادن حسن دلارای غمزه دلربای‌را با نظر تیزپای به دیدن دل بادپیمای

مرا فکری که دلجوی سخن بود
بدلجوئی حسن این نکته فرمود
که چون حسن از نظر این نکته بشنود
ز درد دل بسی خون در جگر بود
بگفتا لشکری باید فرستاد
ز کوه قاف سنگی همچو فولاد
که سر برند عقل پر فتن را
بدست آرند سر خیل بدن را

بزخم لشکری چون سنگ و آهن
زنند آتش دران شهر و نشیمن
و لیکن از پدر اندیشه میکرد
درین معنی تامل پیشه میکرد
بخود میگفت از جان تا توانم
نهان خودرا بکام دل رسانم
صبا باگل سحر عیش نهان کرد
تن بیمار خود اجرای آن کرد
از ان پروانه سوزد بر سر شمع
که خواهد عشقبازی بر سر جمع
بخلوت غمزه را در پیش بنشاند
فسون هند بر جادوی خود خواند
بگفت ای فتنه جوی فتنه انگیز
ز تیغ توست بازار بلا تیز
من این دریای خون کز دیده بارم
همه از اشنائی تو دارم
تو پیش چشمم آوردی نظر را
بر آور دیده عقل دیده‌ور را
ببر راه بدن دلرا بدست آر
خیال چشمه را با وهم مگذار
چو غمزه همره حسن این نشان دید
روانی خاک ره حالی ببوسید
شبی ره را میان بر بست چون نی
چو پیکان در سحر زد راه را پی

بـبرد از مردمان عین هفتاد
بعلم تیر هر یک شست استاد
ز خیل چشم بندان چند جادو
بدنباله سیاه ترک و هندو
شدند از خانه بیرون دو برادر
ز تیغ سرکشی صد فتنه در سر
چو راه افتاد شان بر شهر سگسار
با فسون غمزه سحری کرد در کار
که دیوان بیخبر گشتند و بیتاب
شدند از چشمبندی بسته خواب
ز سحر آهوان بیتاب و بیهوش
رقیب سگ چو شد در خواب خرگوش
سپاه غمزه زان زندان پر شور
گذر کردند همچون ناوک از گور
گهی بر صید خنجر میکشیدند
گهی بر لاله ساغر میکشیدند
همیجستند عیش و خرمی را
بچشم خرمی هر گل زمی را
خوشا وقت سفرها در بهاران
بهر سر چشمهٔ گلگشت یاران
خنک شبگیر جان صبح خیزان
بهر ره چون صبا افتان و خیزان
صبوح عیش در شبگیر کردن
نشاط روز در نخجیر کردن

گهی خندان چو گل از طیب تربت
گهی گریان چو ابر از آب غربت
ز جام آتشین شبهای مهتاب
بموج شعله جوشان چشمهٔ اب
صباح از پیش روی بانگ درای
حریفانرا به از هر چنگ و هرنای
بزیر پای مشتاقان شیدا
نماید خار خار خار خارا
همه عالم بمعنی ره روانند
درین صحرا روان چون کاروانند
بطرف سبزه زار چرخ گردان
شده بر چشمهٔ خورشید تابان
نظرها میرسد از چرخ بی عیب
بهر یک غمزه صد همراه از غیب
برای وصل حسن حضرت پاک
دل دانا همیجویند در خاک

رسیدن غمزه و نظر عیار بکوه زهد پایدار
و شکسته شدن توبهٔ استوار بدست
غمزهٔ خونخوار

مرا فکری که همراه روان بود
چنین راه نظر زین قصه بکشود

که چون پیک نظر بگریخت از عقل
بآب چشم شور انگیخت از عقل
همیدانست کان شوخ جهانگرد
بلائی بر سر او خواهد آورد
بسرداران سرحد کرد نامه
که گیرندش بدستان همچو خامه
شنیدم زرق یک صلبی پسر داشت
که از فر صلابت صد هنر داشت
نهاده توبه نام او زمانه
ز داد و دین بعهد خود یگانه
بکوهستان زرقش بود مسکن
بحکمش لشکری چون کوه آهن
بوی هم عقل بفرستاد فرمان
که بر راه نظر باشد نگهبان
وگر یابد سوی مشرق نشانش
رود چون خور بتیغ از پی روانش
بحکم عقل توبه گاه و بیگاه
گرفته بر نظر بودی سر راه
بهر گوشه رهیء راه بین داشت
بهر کنجی امینی در کمین داشت
قضارا بود غمزه تیز رانده
صباحی و صبوحی باز مانده
بپای کوه زهد افتاد راهش
عیان شد چشمه ساری بر نگاهش

چو جنت روی صحرای نکو پی
کشوده چشمهای روشن از وی
گل و نرگس گرفته طرف جو را
ندیده ره گوزن و آهو اورا
گلستانی کش از جان بر سرشته
کسی را دیده بروی نا گذشته
ز تیغ تیز سوزنهای انبوه
دریده جیب گل تا دامن کوه
صبا در دیدن اطراف گلزار
ز عین نا توانی گشته بیمار
ز بس سر گرانی بود عبهر
بسر میکرد اشارت سوی ساغر
بزیر ورد و شبنم سبزهٔ وی
زبان میراند از ذکر گل و می
نظر با غمزه چون آنجا رسیدند
بجای خود طرب را جای دیدند
چو شبنم رخت بر صحرا فگندند
می اندر ساغر مینا فگندند
چو لاله بس که خوبان جرعه خوردند
بساط سبزه را چون لعل کردند
کمان مطربان چون زد نوا را
بزیر آورد مرغان هوارا
چو چرخ آن روز تا شب بود دربر
بر وی سبزه گردان ساغر زر

ز بوی می که در صحرا غلو شد
سر خورشید در گردون فرو شد
بتان تازه روی آغشتهٔ خواب
بروی سبزه غلطیدند چون آب
چو خواب آمد بچشم و فتنه بگریخت
زمانه فتنهٔ دیگر بر انگیخت
قضارا دیده بان توبه از کوه
بزیر کوه جمعی دید انبوه
ز دور آمد در ان لشکر نظر کرد
بر آمد توبه را ز یشان خبر کرد
بگفتا زیر این کوه فلک سا
همیبینم سیاهی کوه فرسا
بچشم هر کسی انسان نمایند
و لیکن چون پری مردم ربایند
بخود همراه برگ چنگ دارند
ولی در سر هوای جنگ دارند
بشکل آهو و ایکن شیر گیرند
سر اندازان ولی با تیغ و تیرند
فتاده این دم از مستی بخوابند
بکنجی هر کسی مست و خرابند
چو از مرد این سخن بشنفت توبه
ز خشم استغفرالله گفت توبه
بلشکر گفت چون آهو بدامست
بغفلت خواب صیادان حرامست

شبی خونیست باید ساخت دردم
شبیخونی بباید کرد محکم
نظر را تا توان در بر گرفتن
نظر میباید از خود بر گرفتن
سپاهی همچو دریا غرق فولاد
کمر زان کوه در بستند چون باد
سواری چند آب آسا زره پوش
بصحرا ریختند از کوه در جوش
بشب چون تیر میلی ره بریدند
سحر در ناوک اندازان رسیدند
کمین خوابگاه غمزه کردند
بتیغ و تیر در دم حمله بردند
چو بکشادند نرگسهای مخمور
جهان دیدند بر خود تنگ و بی نور
روان از گوشها چون تیر جستند
کمانرا چست در خانه نشستند
شب تیره چو ابر نو بهاران
کمان رعد را شد تیر باران
تو گفتی چشم اختر در سحر گاه
ز زخم تیر شان میریخت در راه
سپاهی سر گران از خواب بر خاست
چو نرگس چشمشان بر تیرها راست
دو لشکر فتنه را بیدار کردند
بچشم خود جهانرا خوار کردند

دران صحرا بجای سبزه و آب
فگنده تیغ و جوشن بود پرتاب
بجای ساغر لاله دران دشت
بخون هر دم سر گردان همیگشت
بجای برگ بید و سرو دلبند
بچوب تیر پیکان داشت پیوند
چو تیغ مهر از شب گشت خونریز
بکین باز از خیال غمزه شد تیز
خیال جام مهر از مهر بستند
سپاه توبه‌را مستان شکستند
ز تیغ سبز کوه زرق تا فرق
بفیروزی بخون لعل شد غرق
سپه کردند سوی کوه اهنگ
چو تیغ خویش بگذشتند از سنگ
ز تیغ خود کمر را تاج کردند
حصار توبه‌را تاراج کردند
عبادت جای زرق و کوه طاعات
ز بد مستی رندان شد خرابات
فغان از ترکتاز غمزهٔ دوست
که ملک جان خراب از فتنهٔ اوست
بر آتش بین جهان از ترکتازی
چو گل در خون ز باد بی نیازی
چو شیشه صد هزاران توبهٔ زرق
درین میخانه بین در خون دل غرق

چو برق کبریا افگند پرتو
هزاران خرمن طاعت بیکجو
درین دریا که موج او ز افلاک
هزاران نقش طاعت ریخت بر خاک
اگر زرقی شود بی آب و بیرنگ
خم وحدت نگردد تیره و تنگ
کسی کز نقش زرقش بگذراند
درین دریا بیک رنگی رساند
ز رنگ زرق چون شد آب بیزار
بدریا در صدف شد دُرّ شهوار

رفتن غمزه و نظر جاسوس بشهر عافیت و ولایت ناموس بصورت ترکان پوست پوش و قلندر ساختن ناموس

مرا فکری که دارد توبه از زرق
سراغ این حکایت کرد بی سرق
که چون از ترکتاز غمزهٔ مست
ز اوج زرق نام توبه بشکست
چو توبه داد پشت و کرد پهلو
بسرحد بدن کرد از کمر رو
سپاهش چون صبا بیچاره گشتند
بعالم نا توان آواره گشتند

ز خیلش غمزه چندان ساخت کشته
که شد تا پای کوه از تیغ پشته
چو تیغی بر سر آن کوه بنشست
سری از خون چو جام لاله‌گون مست
شدی که که بصید کوه بیرون
کمر را لاله دادی تیغی از خون
گهی در دشت آتش در پیاله
زدی در کاسهٔ سرها چو لاله
قضارا بر صبا چون لاله یکروز
همیشد ز آتش می مجلس افروز
سواران هم عنان در شکر سرمست
عنان گلگون می بربوده از دست
سر اندازان بعشرت گشته مشغول
نظر سلطان مجلس توبه معزول
چو طی کردند صحرای خردرا
بشهر عافیت دیدند خودرا
دیاری دید غمزه چون نگاری
حصاری چون بهشتی نو بهاری
نظر را گفت کاین جنت‌سرا چیست
درین بستان‌سرا دستان‌سرا چیست
حصاری تا با و چیست این ز ارکان
مقام کیست بر گوی از بزرگان
نظر گفتا درین باغ گرامی
یکی ناموس نامی هست نامی

جوانبختی که در تدبیر پیرست
درین کشور بحکم عقل امیرست
ز نام نیک صد دستور دارد
سپاه و کشوری معمور دارد
سپاهش همچو دریا جود جویند
چو گوهر تازه رو از آب رویند
بگفت القصه چندان وصف ناموس
که غمزه رفت در افسون زافسوس
چو تیر از شوق بادش در سر افتاد
هوای آن دیارش در سر افتاد
سپه‌را چون نشان بنشاند از دور
بمیلی راه شد تا حصن معمور
چو گل از تازگی برگ حیل ساخت
لباس خویش در غنچه بدل ساخت
بپاکی تا برد ناموس را سر
برسم پوست پوشان شد قلندر
بدروازه درون شد سینه بر طاق
بدنبالش روان خیلی ز عشاق
کشیده پوستها در بر ز آهو
چو ماه نو صفا داده ز ابرو
بر آورده مژه از تیغ در چشم
مرسها در میان با حلقهٔ یشم
چو نافه پوست پوشان خطائی
شده مشکین ببوی پارسائی

چو غنچه خرده میجستند در پوست
ولی با برگ هریک از رخ دوست
چو ماه آن شهر را کردند دوران
دریشان مردمانرا دیده حیران
بروی شهر چون گلگشت کردند
کمین بر گلشن ناموس بردند
بقرب قصر ناموس همایون
اساس مسجدی دیدند میمون
روان شد غمزه در محراب سرمست
برسم گوشه گیران چست بنشست
نظر با جادوان گردش نشستند
چو دامی بر شکاری حلقه بستند
قضارا داشت ناموس دلفروز
سوی صحرا هوای صید آنروز
چو در مسجد بدین نیت گنه کرد
جماعت دید صفها از زن و مرد
سبب پرسید از مردم غلورا
حدیث دیده بر گفتند اورا
که جمعی سالکند از ره رسیده
بسی چون تیغ سر منزل بریده
روان تیر نظر از هر کمین شان
عیان نور ولایت از جبینشان
چو تیغ آورده در هر آتشی تاب
گذشته همچو ناوک بر سر آب

چنان در تنگ چشمی با وقارند
که هر خس‌را بچشم اندر نیارند
چو شد زین داستان ناموس آگه
هوای غمزه بر جانش بزد ره
بگفتا دیدن اهل کرامت
بود عین سعادت را علامت
نظر در رویشان عین صوابست
کشاد در بر ایشان فتح بابست
اگر بینم دمی قومی و یاری
به از صد سال خونریز شکاری
شه این گفت و پیاده شد ز یکران
چو فرزین کرد روی از گوشه گردان
در آمد غمزه را زد بوسه بر دست
نظر را عین هم در عین بنشست
نخست از رنج رهشان باز پرسید
پس از راه و روش‌شان راز پرسید
بگفتا طرفه جمعی با صفائید
بچشم اهل معنی روشنائید
جوانانید زیبا پرتان کیست
بصورت این همه تغیرتان چیست

معارف گفتن غمزهٔ راهین ناموس مسند نشین را

بگفتش غمزه کز شهر تتاریم
ولی رو در سواد کعبه داریم

نسب از پیر آهو پوش داریم
ز عین عشق در دل جوش داریم
نظرها دیده از عین القضاتیم
مرید جام و شیخ جام ذاتیم
بسی پیموده ام از علم تا عین
ره توحید در اقصای کونین
خرابی در مقام شکر داریم
ز انوار عیان صد شکر داریم
بود اوقات ما از عمر ضایع
که وقت ماست همچون سیف قاطع
ز روی ما تجلی میبرد رنگ
از ان چون کوه با طوریم و با سنگ
بکف داریم از موسی بسی زور
که هستیم از درخت سبز مسرور
بپاکی نقش هستی میتراشیم
که زیر منت موئی نباشیم
سر موئی که افزون شد ز دنیا
بود موئی فزون در دیدهٔ ما
بتیغ از قوس ابرو دور گشتیم
که از نقش خیال کج گذشتیم
تن با دوست شد در پوست پیوست
که در هر پوست حق‌را دوستی هست
چو بادامیم با صد چشم در پوست
که در هر پوست مغز آمد رخ دوست

درین دریا چو کشتی باد بانیم
چریده با مرس زان آشیانیم
تو ای ناموس تا در بند نامی
چو خاتم در خط از سودای خامی
چه آرائی ز در گنجینهٔ خویش
برخ زردی بیارا سینهٔ خویش
ز نامت ننگ دارد نامداری
بکن دندان ز کام ار کامکاری
ز آبادی کشوده فتح بابی
بویرانی درا تا گنج یابی
چو گنجی خاک بر سر کن زرت‌را
ز خاک ره جدا کن گوهرت را
نشد تا تیغ عریان روز هیجا
نیامد گوهرش قطعاً هویدا
ز دنیا در گذر دولت بدینست
مرا اسب هوس اقبال زینست
ز سیم آن طمع بر کن که خامست .
مجو دانه ز ملک او که دامست
چرا چون غنچه در بند قبائی
چو لاله بر هوا افکن دوتائی
دوتائی بفکن و یکتا شو از ذات
که التوحید اسقاط الاضافات
تو تا در بیخودی خودرا نیابی
ز خیل خود مجردرا نیابی

تو همچون آینه صافی شو از پوست
که در چهره ببینی پرتو دوست
خدا جوی وصال اندر وصالست
ز خود بگذر جمال اندر جمالست
دو عالم چشمهای ها وهو دان
بعین واو وحدت وصل او دان
نظر کن تالقای دوست بینی
فنا شو تا بقای دوست بینی
حضوری گر همیخواهی ز عالم
ز غیر خویش غایب شو ز خود هم
جو گفت این غمزه در سحر آنچنان شد
که با یاران ز هر چشمی نهان شد
نهان گشتند از مردم پری‌وار
شدند آن قوم از حیرت پری‌وار
دران حالت بشد ناموس از حال
و زان اسرار شد آشفته و لال
چو لاله داغ سودارا صلا زد
کله بفگند و آتش در قبا زد
چو نرگس بر زمین زد افسر خویش
بیغما داد همچون گل زر خویش
بصحرا چون نظر در دم روان شد
چو غمزه گوشه گیر از مردمان شد
ز درویشی .کسی درویش ماند
که قدر ملک درویشی نداند

چو سرو ار ایینی آزادی از مرگ
مجو بالای آزادی دگر برگ
میفکن بر جهان چون ابر سایه
که ریزی آبرو از دست مایه
تو تا در عشق اسیر نام و ننگی
در آتش همچو گل در بوی و رنگی
باسم و رسم اگر خرسند باشی
بسودا چون قلم در بند باشی
کسی را شاخ دولت شد برومند
که کرد از رسم عادت قطع پیوند
چو سین نه آرهٔ بر فرق عادت
که یابی برگی از برگ سعادت
چو آتش از علایق پاک شو پاک
میفکن باد در سر خاک شو خاک
کسی آسوده و شاد از جهان رفت
که در عالم چنان کامد چنان رفت
هوا کز سینه بر صحرا روانست
چو صافی باز گردد قوت جانست
بدیده آب جوید تشنه پیوست
چو خاک آلوده شد شوید ازو دست
مشو فتاحی از رنگ قدورت
بموی چون قلم در بند صورت
رها کن ملک عقل مختصر را
بشهر عشق شو همره نظر را

و گر ناموس نگذارد گذارش
بدست غمزهٔ جانان سپارش

بردن توبه نشان غمزهٔ صف شکن بشهر بدن و پند دادن عقل پر فن دل ممتحن را و رفتن دل بالشکر جرّار و صبر پایدار بعزم گرفتن شهر دیدار

مرا فکری که چون عهد سخن بست
بمستی عقل و جانرا توبه بشکست
چنین دارم سخن را نقش بسته
که چون شد لشکر توبه شکسته
چو پیمانه جدا از مجلس زرق
همیشد تا بدن گریان بخون غرق
در آمد پیش تخت عقل سرور
بزد مانند افسر بر زمین سر
ز سهم غمزه صد خونابه آمیخت
چو اشک عاشقان در دم فرو ریخت
بگفتا چون نظر بگریخت از چشم
هزاران چشم زخم انگیخت از چشم
سپاهی همره آورد از ره کین
چو پیکان سخت دل چون تیر بیدین
نجسته کس بجز تیر از کمانشان
نبسته طرف جز تیغ از میانشان

سر رهشان نگیرم گفتم از پیش
گرفتم لیک از رهشان ره خویش
بچشم اندک شمردم آن بلارا
بچشم خویش دیدم من سزا را
چنانم سهمشان در دل نشستست
که همچون تیر اندر گل نشستست
گر آن لشکر بدین کشور در آید
مگر جان از بدن با وی بر آید
چو عقل این سر گذشت از توبه بشنود
ز تاب توبه‌اش پر شد بسر دود
بخلوت وهم را در پیش خود خواند
دل دلبسته را نزدیک بنشاند
چو آمد بند از بر بر گرفتش
بپهلو خواندش و در بر گرفتش
نشاندش پیش خود چون سرو آزاد
بپایش جویها از دیده بگشاد
بگفت ای روشنی چشم و جانم
سرور سینه و سرو روانم
درین مزرع بس از عمری ثباتم
توئی نوباوهٔ باغ حیاتم
چراغ دل ز رخسار تو دارم
امید جان ز دیدار تو دارم
منم از دست غم درهم فتاده
ز عالم پا در آن عالم نهاده

برفته پای جهدم از سر زور
رسیده جان عمرم بر لب گور
شده دیوار عمر از سایه نومید
رسیده بر سر دیوار خورشید
بسی چون صبح هر کشور کشادم
بسی چون شام گنج زر نهادم
بسی شبگیرها چون شمع کردم
که اندک روشنائی جمع کردم
چو خور در مغرب از بس تیغ راندم
فلک را چون شفق در خون نشاندم
غم مرگم چه گر در صد غمم افگند
ندارم غم که دارم چون تو فرزند
مرا گر طبل رحلت زد زمانه
توئی در نوبت شاهی یگانه
نشاندم من ببر در باغ بر بر
ز یونان تا ببربر تو ببربر
چراغی را که از چرخست مایه
تو منشان از هوا بر ره چو سایه
چو بازی بود شاهی تند و طیار
من آوردم بکف تو باز مگذار
بران سر تاج دشمن شد بلا دوست
که از دشمن نداند فرق تا دوست
بهر نقشی مرو چون خامه از دست
که ره تا صورت از معنی بسی هست

بخامه نقش هر جا خوب رویست
بلائی دان که تعلیقش بمویست
چه گم داری تو در سلطانی خویش
که گردت بندگی حسن درویش
نظر در کار تو افگند شیون
نظر در کار او دیگر میفکن
خیال از حسن اگر گوید نشانت
خیالست این که میدارد نشانت
ترا مردم چگویند از کرانه
کز افسون پری کردی فسانه
مرو از ره که رهزن ره نمونست
مجو زین جام گلگون دم که خونست
تو داری جای من این جای مگذار
مرو از جای و دل بر جای خود دار
بلطف گلشن رخسار جائیست
و لیکن در گلشن بوی وفائیست
نکو جایست شهرستان دیدار
ولی در وی ز مردم نیست دیار
سپاه عشق خیل جنیانند
چو دیو از آدمیت بر کرانند
همیخواهند کز جایت برارند
چو رفتی از بدن جانت برارند
بما اکنون هوای جنگ دارند
بقصد ملک ما آهنگ دارند

حصار زهد بر توبه کشادند
سپاهش را ز تقوی توبه دادند
اگر شمشیر شان خونم بریزد
ترا جز سرزنش از وی چه خیزد
تو گر با دشمن من یار باشی
کجا از عقل بر خوردار باشی
نیم در حق تو اخر بداندیش
تو نیز اندیشه نیکو دار با خویش
سپاهی از بدن هم پشت بردار
زباز و پهلوان و ز تن جگردار
چه باشی در پس پرده چو زالی
چو رستم دیو را ده گوشمالی
بسودا شد نظر را گرم بازار
ازین سودا نظر را باز بازار
نظر را دیده بر دوز و زبون کن
خیال بسته را از سر برون کن
تو گر غالب شوی بر لشکر حسن
بکام دل رسی از منظر حسن
و گر در دست او مقهور گردی
بنزد هر کسی معذور گردی
چو با دل عقل این گوهر بر امیخت
چو دریا گوهر از دیده فرو ریخت
دل حیران چو بشنید از پدر پند
بدام افتاد از ان گفتار دلبند

نه از حسنش جدای دل همیداد
نه ز اندوه پدر میبود دلشاد
باخر دل بران بنهاد یکچند
که بنهد دست بر دل گوش بر بند
دگر دل کرد شاد و دل دگر کرد
هوای روی حسن از دل بدر کرد
پدر را گفت ای بر سر پناهم
بهر راهی که خوانی خاک راهم
برفتن چون در از کویت بکوشم
که دارد حلقهٔ لطف تو گوشم
ز عفوت زلت خودرا شنیعم
بهر فرمان که فرمائی مطیعم
بدست توبه ا زسر عهد کردم
که از عهدت بدستان بر نکردم
گرم گوئی مرو زین قلعه اکنون
ز فرمان تو نتوان رفت بیرون
وگر گوئی که دل از حسن بردار
نباید دل بدان بنهاد ناچار
چو عقل از نور دیده مردمی دید
ز نورش ظلمت شبرا کمی دید
برسم دلنوازی خلعتش داد
ز سر بر پایهٔ تختش فرستاد
چو دلرا صدر مسند گشت مأوا
سپاه عقل را دل رفت از جا

صنوبر را چو سرو آزاد دیدند
دل از برگ طرب آباد دیدند
امیری بود دلرا پهلوانی
صبوری صبر نامی کاردانی
بسی تلخی کشیده از بلاها
نموده پایداری در جفاها
بسی اهل بلارا همچو ایوب
پس از محنت رسانیدم بمطلوب
سپه سالار لشکر بود اورا
بهر کاری دلاور بود او را
دلش نزدیک خود خواند و دلش داد
بدلداری ز خویشش کرد دلشاد
بگفت از نو نوائی ده سپه را
بر آهنگ مخالف گیر ره را
ز خانه پیش رو بشنو ترانه
بقول من عمل کن در زمانه
سپاه قاف را تیغ تو کافیست
که نون عین لام از موشکافیست
برون شد صبر و لشکر را عطا داد
صلای صبر بر خان بلا داد
سپاه دل بجنبیدند از جای
چو دریا غرق در جوشن سراپای
قبا پوشان چو غنچه دلشکسته
حدیث خون دل با دل بگفته

سپاهی همچو دریا موج در موج
ز خیمه چون حبابش فوج در فوج

گرفته لشکری روی زمین را
کشیده همچو سبزه تیغ کین را

دل و توبه بیاری بسته پیمان
بدیده صبر نیز از شکر همسان

ز فوج موج آن دریای انبوه
روان صحرا بصحرا کوه بر کوه

کشیده از بدن خیل گرانرا
که ملک دل کنند اقلیم جانرا

بصید حسن بر بسته کمر را
که باز آرند از دامش نظر را

هوا کرده ز خاکی ذرهٔ چند
که آرند آفتاب از چرخ در بند

دو سه قطره زده در تیرگی صف
که دریاهای صاف آرند در کف

رفتن غمزهٔ دل شکن با جادویان پرفتن بسوی
قلعه بدن بشکل آهویان ختن و رفتن دل
پریشان دنبال ایشان

مرا فکری که در صید دل خوش
بحسن طبع دارد بحر دلکش

چنین دارد شکار قصه در قید
که چون ناموس آمد غمزه را صید
رساند تا نظر در منظر دل
روان شد غمزه سوی کشور دل
گروهی سامری وش جادوانه
چو نقش تیر بر بوته نشانه
گرفتندی دمی بر لاله ساغر
گهی بر سبزه بهر صید خنجر
چو شد حصن بدن از دور دیده
نظر را غمزه گفت ای نور دیده
ز ملک دل چو صورت شد نموده
نماید قلب صورتها ستوده
بدل تا ره توان پوشیده آورد
بباید صورت پوشش بدل کرد
صبا تا ره نهان در باغ نگشاد
دل لاله ز درد و داغ نگشاد
چو زین افسانه در دم سامری شد
بافسون در دعاء ساحری شد
بیکدم حرز سیفی کرد آغاز
دمید آنگاه بر یاران دمساز
شد آندم ز اندم مشکین جادو
خطائی صورتانرا صورت آهو
ز بس آهو میان دشت میگشت
فضای رومیان دشت خطا گشت

ز سهم آن غزالان بر سر خاک
شده لرزان دل آهوی افلاک
پیٔ خاک از پی آن آهویان مشک
ز دمشان خون برگهای زمین خشک
ز سیر آن سبک پایان سرکش
بساط خاک را ثوبی منقش
چو مشکین گشته باد از کام ایشان
شده نافه بگرد از نام ایشان
بناگه چون بلای ناگه دل
گذر کردند بر لشگرگه دل
دل گمراه را کردند آگاه
کز آهو تنگ شد بر مردمان راه
زند فال از شکار حسنت ایام
که می‌آید جهانی صید در دام
بخونریزی آن خیل شکاری
ز مستی شد خراب از بیقراری
سرانرا گفت تا از جای جستند
سر ره بر سر اندازان ببستند
بصید آهوان کردند اصحاب
کمند و تیر را پر پیچ و پر تاب
دلیران بر کمین بازو کشادند
چو شیران پنجه بر آهو کشادند
ز سهم مردمان آن جوق آهو
چو ناوکها تهی کردند پهلو

بقصد آهوان لشکر شتابان
همیرفتند تا شب در بیابان
سپه را گفت دل کز جان بکوشید
بصید جیش آتش پا بجوشید
چه باشد جوق مردم پیش آهو
که بر بندد ز تیغ و تیر راه او
زدم این فال دوش از رای و تدبیر
که گر صیدی کنم این خیل نخجیر
بود روشن که دور از چشم اغیار
بدام آرم سواد شهر دیدار
کنم از خون آهو تیغ مشکین
گرم بر تیغ باید رفت تا چین
بچشم ار باز بینم زین هنر را
چو آهو زود بر بندم نظر را
چو گفت این خنک آتش پا برون تاخت
بپای خود زمین را گور میساخت
سپه رفتند در دنبال نخجیر
چو پیکان تیز پا اندر ره تیر
چو دیدند آهوان کز تیر و خنجر
سپه سودای ایشان دارد از سر
رمیدند از نظر شان ناتوانوار
فتان خیزان چو باد صبح بیمار
چو نزدیک نظرها آمدندی
بسحر از دیده در پرده شدندی

ور از رهشان رسیدی تیغ خونخوار
بزیر پا شکستندی کمانوار
کمند سرکشان در چشم ایشان
چو تار عنکبوت آمد پریشان
گرِیهای کمند از شاخ آهو
کشادی شاخ شاخ افتاده هر سو
ز پیش تیر مردم آهوی دام
چو پیکان شست کز چستی بهر کام
بقصد آهوان لشکر شتابان
همیرفتند تا شب در بیابان
چو گشت از پیش چشم لشکر خاک
رمیده آهوی زرین افلاک
سپاه دل دران دشت آرمیدند
کف از تیغ و عنان از ره کشیدند
سحر کز تاب تیغ مهر دوار
رمید آهوی خواب از چشم ابصار
بدینسان غمزه همچون آهوی دام
کشیدی پای دل در دام ناکام
دل خاکی چو گردی در بیابان
همیشد در پی آهو شتابان
شده زآهو خطا چین کمندش
ز دشت آورد ترکستان ببندش
بصد آه و فغان در صید آهو
بتیغ و تیر میبرید راه او

چو مه گه غمزه پنهان گه بدیدار
کشیدش تا مهی در شهر دیدار

رفتن عقل سردار بالشکر جرار بر عقب دل و رسیدن بشهر دیدار

دل القصه چو در راه بیابان
برون شد در پی آهو شتابان
سپه بردند سوی عقل پیغام
که دل بر بوی صید افتاد دردام
ز دورش چند آهو گشت دیده
چو آهو طاقت از وی شد رمیده
شد از دنبالشان چون تیر از چشم
نیامد باز همچون نور از چشم
ز بر شد روزها تا بر نیامد
که داند تا چه روزش بر سر آمد
چو از گوینده این گفتار بشنود
بر آمد عقل گویارا بسر دود
شدش روشن که این مکر چو آتش
بود انگیز خیل حسن دلکش
سپه‌را آنچه باقی دید در ره
برفتن در پی دل کرد آگه
ز ره در بر چو لامی در بر دل
ز ره در بر روان شد پیر کامل

پیاپی برد در صحرا و گلزار
پی دل تا پی اقلیم دیدار
چو دل گشت از قدوم عقل آگه
فتادش در قدم چون سایه در ره
نصیحت کرد عقلش کای سبکسار
چرا کردت هوا همچون خسان خوار
ثبات اثبات شاهی را نشانست
هوس بازی طریق کودکانست
ترا صد دام غم در رهگذارست
چه جای شادی و وقت شکارست
جهانی بهر صیدت در نفیرند
ز تو آهو گرفتن عیب گیرند
نمیدانی که خیل حسن گلروی
بخونت تشنه چون آبند در جوی
بدستان فسون دارند صد رنگ
که در راهت بنقش آرند در چنگ
گهی آهو شوند از چشم بندی
گهی در دیده شیر از زور مندی
ترا چون از کمان در خانه دیدند
بدستان جانب خویشت کشیدند
نمودندت بسی سر چون شکاری
که یک پی چون شکاری سر در آری
چو پیوندت سریشم‌وار دیدند
بشست خویش چون ماهی کشیدند

چو اکنونت بکام خود فگندند
چو تیرت در مقام خود فگندند
و لیکن چون فتادت کار در پیش
میفگن خویش را در کار بیخویش
بدریا چون فتادی از ره کین
بکشتی لشکر خود دار سنگین
سپاه حسن اگرچه بیشمارند
نباشدشان جگر چون جان ندارند
سپاه ما اگر خارند اگر خس
ترا دارند دلداری همین بس
بران خوش حسن را هنگامه بشکن
سواد لشکرش چون نامه بشکن
تو داری فیض حق بشکاف از نور
بتیغت خطهٔ دیدار چون طور
بکش تا گلشن رخسار چون میغ
بجو آب حیات از چشمهٔ تیغ
بگرمی خوش ببر از صبح امید
بگیر از تیغ مشرق را چو خورشید
تن غمزه بتیغی ناتوان ساز
سر قامت بتیری در بر انداز
بده بر باد سر زلف سیه را
فگن سر در پریشانی سپه را
چو دل از عقل دید این قوت روح
چو صبحش زین نفس شد سینه مجروح

چو باران با سپاه سیل کردار
فرود آمد دران صحرای خونخوار

سپه را گفت تا با شادی شاه
برآسائید چندی از غم راه

بجنگ حسن تا آهنگ سازند
دو روزی طبل آسایش نوازند

بیا میزد فریب چشم جانان
که حیرانست در می دیدهٔ جان

بر انگیزد بشوخی صد بهانه
که یکدل صید سازد در میانه

براحتهای جسمانی زند راه
که بر لذات روحانی کند شاه

نمانی تا بقید طبع مشغول
ز محسوست نماید ره بمعقول

نامه فرستادن حسن مه پیکر بمشرق پیش پدر و دیدن مهر صف شکن بجنگ عقل ولشکر بدن

مرا فکری که آگه بود و دمساز
چنین داد آگهی از نامهٔ راز

که چون حسن از ره پیکان شد آگه
که غمزه بر سپاه عقل زد ره

بدانست این که کار از دست رفتش
بسعی غمزه تیر از شست رفتش

بگفتا پشش ازین کین گل بروید
هزاران کس بدستانش بپوید
شود چون گل ز بد گویان بیباک
ببد نامی قبای نیکوئی چاک
چو غنچه خردهٔ رنگین بسازم
که هر خس دم فرو بندد ز رازم
بسیم خام خود بر داشت خامه
بزر سوی پدر بنوشت نامه
بدرج زر لآلی ساخت مکنون
دران درج لآلی ساخت مخزون
که دارم خادمی نقاش استاد
بنقش او ندارد هیچکس یاد
خیال انگیز و نام او خیالست
بهر صورت مثال او مثالست
ز من سالیست تا گشتست غایب
بسی جستم چو ماهش از جوانب
زدم عمری ز جان خود پی وی
که بردم همچو جانش در بدن پی
شه آن ملک در زندانش دارد
ز چشم مردمان پنهانش دارد
زدم تیر نشانش بر نشانه
بسویش غمزه را کردم روانه
شه آن کشور از غمزه خبر یافت
بتیغ آمد برون و ز صلح سر تافت

سپهدارش شبیخون کرد بر وی
زمین از تیغ جیحون کرد بروی
نبودی غمزه‌را گر بخت بیدار
ندیدی دیده در خوابش دگر بار
بما اکنون خیال جنگ دارد
خیال زار را در چنگ دارد
خیال ارشد غلامی راز وا بست
از ان ترسم که شاهیشان خیالست
اگر شه زین خبر غافل نشیند
ز خیل من خیالی را نبیند
چو تیر آورد بر سر نامهٔ مه
رسولی سوی مشرق کرد در ره
که راز حسن پیش عشق گویند
گله از شمع با خورشید جویند
ازین آتش چنان شد عشق در تاب
که چون چرخ افسر خور کرد پر تاب
بگفتا کیست عقل بی سروپا
که خواهد ملکت قاف از همه جا
بران مورند وحش و طیر چندان
که خواهد درنگین ملک سلیمان
چو مور از سربزرگی پر برارند
بپای خود اجل را بر سر آرند
امیری داشت عشق از خیل خویشان
که باوی میل بودش بیش ازیشان

چو خور از کرم مهری دوستکامی
بلطف و مهربانی مهر نامی
چو ذره شه سپاهی مهر را داد
سوی سر منزل ماهش فرستاد
بگفتا رو بدار الملک دیدار
سپاه حسن را همراه بر دار
برو سوی بدن با گرز آهن
دماغ عقل دعوی دار بشکن
بتیغش رو چو خامه قصد سر کن
سوادش را چو خط زیر و زبر کن
چو مهر از عشق این فرمان روان یافت
بسوی مغرب از مشرق عنان یافت
ز انبوهی سوارش در مواکب
کواکب سود از نعل مراکب
چو تیغ کوه قافش گشت منزل
ز تیغش قاف را چون کاف شد دل
باستقبال مهر از شهر دیدار
برون شد حسن چون ماه ده و چار
ز مشرق مهر نعل خنگ مه دید
براه افتاد پیشش خاک بوسید
مهش بخشید تیغ و تاج زر داد
کمر از لعل با زرین سپر داد
طبقهای نثارش ریخت بر سر
مقامش داد در برجی منوّر

بر آمد خوش چو مهر از گرمی راه
سپاه خویش را در عرض شد ماه
سپاه قاف چندان شد ز اطراف
که عالم پر پری شد قاف تا قاف
همه روی زمین از کوه و پشته
چو جنت شد از پر فرشته
روان شد قامت و مهر از ورایش
براه آورد رخ زلف از قفایش
سپه مانند تیری بر نشانه
شد از دنبالهٔ غمزه روانه
مه اندر مهر همچون آفتابی
سپاه اخترسنانها چون شهابی
پری از بس که پرها در پر افگند
برقص مرغ جانها پر بر افگند
هزاران آفتاب از چرخ اعظم
کشیده تیغ بر یک ذره شبنم
هزاران مرغ روحانی زده بال
بصید پشهٔ بکشاد چنگال
جهانی برق از اوج شکوهی
شبیخون کرده بر گاهی ز کوهی
چو دل دیدار دید از کشور حسن
بیغما شد دلش از کشور حسن
پشیمان دید جان ناتوان را
ولی دل مینمود از بیم جانرا

برابر با سپاه مهر بنشست
چو ابر تیره باران بر جبر بست
دو لشگر تیغ زن چون مهر بر میغ
رسولان در میان کردند چون تیغ
زبان در صلح جوی تیز کردند
باخر قطع بر خونریز کردند
چو روز وعده روزی سخت نا شاد
برای جنگ بنهادند میعاد

جنگ کردن لشگر عشق خونخوار با لشگر دل بیقرار

مرا فکری که با تیغ زبانش
گرفت اقلیم دلهارا بیانش
چنین دم زد ز خیل مهر خونریز
که چون در قصد دل شد تیغشان تیز
بروزی همچو روز حشر دلسوز
چو روز صاعتی هر صاعت روز
سحر که چشم حسن از خواب شد باز
بخونریزی خرابی کرد آغاز
سپهرا گفت تا در خانهٔ زین
بر اندازند بنیاد دل و دین
سپه فی الفور گشتند آتشین پای
چو خون خود بجوشیدند از جای

سپهداران حسن از لشکر مهر
سنان افراخته افروخته چهر
گروهی ناوک انداز از خطا هم
زدند از غمزه باهم کار عالم
سپاه قامت از قدهای شمشاد
بهم باغ آوردند هم عاد
سواد خیل زلف از تیغ هندی
کمر بستند چون کوهی بتندی
بر آمد تاج مهر از قلب لشکر
چو در قلب فلک خورشید انور
ببالا دست رفت از جانب راست
روانی قامت و لشکر بیار است
بروی روز زلف تیره تا چاشت
ز جب چون طره سرداران بیاداشت
ز پر تیر غمزه چون جناحش
همایون فال شد مرغ نجاحش
سپاه عقل هم جنبید از جای
کشادند از عقال آرامرا پای
دو لشکر صف دران صف صف کشیدند
ز بحر سینه جان بر کف کشیدند
بر آمد طبل را ناله بمیدان
که نتوان پیش ازین زد طبل پنهان
علم ز آواز طبل افتاد در باد
که کار عشق با طبل و علم باد

نماز کردن قامت محراب جماعت دلرا بچشمهٔ آب تیغ

صنم فرمود قامت‌را که امروز
تو شمع جمع دلسوزی بر افروز
بدستان راست کن برگ ستیزی
بر آور از خد نکت رسته خیزی
دل از نخل تو دارد میل بالا
فرو دارش بتیر از نحل خرما
روان شد سوی لشکر قامت راست
بسرداری ز جای خویش بر خاست
سپاه عادیان صفها کشیدند
علم داران علم بالا کشیدند
بر آمد تا فلک از نای افغان
میان بستند چون نی نیزه داران
بلند انرا ز برگ تیر بیدین
چو سروی رخنه شد دست نگارین
دلیران راست انداز و دلاور
ز ناوک رنگ چهره چون صنوبر
سران سرو بالا در گذرها
چو سایه زیر پا کردند سرها
بجای گشت بالا کار هیجا
که بالا رفت خون یک نیزه بالا

بشمع نیزه قامت در گذرها
مناری ساخت هر گوشه ز سرها

دل پر دل صنوبروار بر جای
همی آورد باد تیر را پای

بنعل بادپا فولاد میکند
درخت عادیان از باد میکند

دو لشکر خون فشان آن روز تاشب
باب تیغ میراندند مرکب

چو زد سلطان خاور نوبت شام
سپهرا طبل آسایش زد ایام

کارزار کردن غمزه خونخوان با لشکر دل بیمار

سحر چون تیغ عین روز شد تیز
صنم با غمزه گفت از خواب بر خیز

نظر همراه طبل و رایت تست
بزن راهی که دور نوبت تست

امیر ناوک اندازان کشمیر
نشان بخش کمانداران سر تیر

بمیدان آمد و عرض سپه کرد
فلکرا دیده از سودا سیه کرد

سپه را گفت تا صف بر کشیدند
بکف تیغ مطرف بر کشیدند

دهان تیر دم میزد ز خونریز
زبان تیغ میشد در جفا تیز

سوی چشم سپاه از روی غارت
باابروی کمان میرفت اشارت
سنان بر نیزه میلرزید از وهم
کمان در تیر میپیچید از سهم
کمان ره‌زن از ضرب نشانه
عمل میساخت در دور دو خانه
سپر در گرد سرگردان بمانده
اجل از بیم جان بر لب رسانده
میان موج خون بر تیغ و هامون
نمیشد چشم ترکان باز از خون
ز بسیاری تیغ و تیر در پیش
مژه برهم همیزد مردم از نیش
سنان برده بچرخ از شعله تابی
شده رمح سماک از وی شهابی
ز تیغ انگیخته مستان مشاعل
بخون گردان کبابی لشکر دل
سپاه صبر را از آب پولاد
چو شکر جان شیرین داد بر باد
سپاه توبه هم کردند جهدی
بتیغ اندر میان بستند عهدی
چه گر از غمزه شان غم بود جانی
نمیدادند تن در ناتوانی
سر خورشید تا شد در شفق غرق
دو لشکر غرق خون بودند تا فرق

چو شب شد هر دو لشکر باز گشتند
بخانه خواب را دمساز گشتند

ز تشویر دل آن شب حسن دلدار
چو مه در قلب عقرب بود بیمار

شبیخون کردن زلف سرکش بر لشکر دل مشوش

شبانگه چون ز ملک شام لشکر
شبیخون کرد بر خیل دل خور

اشارت کرد عنبر را ز خدام
که از ما بر بگوش زلف پیغام

که امشب نوبت سربازی تست
بشب دور کمند اندازی تست

شبیخونی بر آور از سر دل
شبیخونی ببر بر لشکر دل

بهم برزن سواد لشکر او
پریشان کن سرانرا بر سر او

ندارد فکر ما در سر یکی موی
تواش بر پیچ ازین سودای کج روی

ز ما دارد گره بر ابروانش
تو افگن چون گره بر ریسمانش

سر گردنکشان هندوی تاتار
زمین بوسید پیش مه برخسار

برون آمد بشب عرض سپه کرد
جهان بر دیدهٔ اختر سیه کرد
سپاه هند گشت از پای تا فرق
سراسر در زره چون بحر حسن غرق
شبی تیره چو طبع اهل زنار
سحر را چشم بر بسته بمسمار
و بال عیش دیده زهره موجود
شده کژدم بدستش پنجهٔ عود
قلم در پیچ و تاب افتاده با پشت
زده بر خشم فتنه بر جسم انگشت
لوای اژدها پیکر شب داج
بدم گنج سحر برده بتاراج
ز ره آب سیه در دیده دیده
کمند از سرکشی گردن کشیده
ز دیوان سایه بر عالم فتاده
ز تاریکی سپه برهم فتاده
برون رفتند گمراهان هندو
نهانی از ره باریک چون مو
عنان پیچیده از ره زلف هایل
در آمد از قفای لشکر دل
دلیران سردران لشکر نهادند
ز فتنه عالمی بر سر نهادند
بمه شد گرد از نعل مراکب
فتاد آفاق درهم از جوانب

نهنگان زیر دام موج خون پست
بخون گردیده سرها شست در شست
زمین‌را مار مرگ از سله میجست
فلک را دود ظلمت کله میبست
سپاه دل ز تاب زلف سرکش
شدند اشفته از بخت مشوش
بر آوردند تا از خواب خوش سر
سر اندر دام غم دیدند مضطر
جگرها رخنه هریک پیشانه
بتاریکی زدی مشتی چو شانه
دل بی پا و سر چون سر بر آورد
که زلفش بر سر آشوب از سر آورد
ز سودا و جنون شدی سروپای
چو گوی از زخم چوگان جست ازجای
یکی جاندار بودش چست و چالاک
بسی گردیده گرد گلشن خاک
نسیمش نام دمسازی هوادار
سبک روح و نکو خلق وکم آزار
بشب خیزی بدزدیدی ز گل بوی
بدم دادن ببستی آب در جوی
چو دل دانست کین چرخ دوتایش
بگنج زلف خواهد داد نایش
نسیم پیش رو را پیش خود خواند
حدیث زلف بروی جمله بر راند

نسیم خوش نفس پیش خود آورد
که ای دمساز روح افز روان کرد
مرا سر سبزی عمر از دم توست
چو عیسی روح روح از مقدم توست
بر آمد دود بی‌تابی ز سرها
بگردان فتنهٔ زلف از سر ما
بجنب ار خادمی ای محرم دل
که خواهد بسته شد بی تو دم دل
سواد سحر را ده نسخه بر یاد
بعلم دم ستان از هندویان داد
بحکم دل نسیم روح پرور
بجست از جای همچون باد صرصر
بهر حمله سری پر تاب میداد
هر دم گردنی‌را تاب میدید
بنعل بادپا چون خاک می‌بیخت
چو سنبل فرق‌ها در خاک می‌ریخت
ز هندو بس که زیر پای بره کرد
سرانرا جای بر خاک سیه کرد
چنان ز و سرکشان برهم فتادند
که بر زانو زپیچ و خم فتادند
سحر باد ظفر ناگاه بر خاست
غبار تفرقه از راه بر خاست
بخون سرها شد از هر سوی گردان
سپه گشتند اکثر روی گردان

شکسته گشت خیل زلف بر باد
پریشان هر یکی در راهی افتاد

دم سرد از درون ناتوانی
پریشان میکند کار جهانی

سحرگه دود آهی از دم پاک
بسی سرها که افگندست بر خاک

مشورت کردن حسن درکار دل با خال مقبل و حاضر کردن خال آن حسن و گرفتار شدن دل بدست آن

سحر چون دام شب بر داشت از پیش
بیامد زلف تا سر منزل خویش

پریشان از شکست خویش مانده
ز تاب زلف سر در پیش مانده

چو رازش حسن افروز بشنود
چو شمع از تاب آن رفتش بسر دود

بخلوت خال خودرا پیش خود خواند
بنازش پیش چشم خویش بنشاند

چو کرد از خیل خانه خانه خالی
بگفتش حال درد خویش حالی

بگفت ای نقطهٔ دور سیاهم
سیاهی از تو دارد چشم جاهم

مرا بر سر چو خالی بر رخ حور
از ان دارد چو خور حالم ز تو نور
ز روی دل بدر بر زنگ غمرا
بیفشان دانهٔ مرغ حرم را
نمی آید قامت راست کارم
ز غمزه سعی دمسازی ندارم
ز چشمم تیر غمزه اوفتادست
سرم سودای زلف از سر نهادست
نخواهی اوفتاد از روی من تو
که داری جای بروجه حسن تو
ترا مردان لشکر بی مثال اند
که مردان در هنر مانند خالند
مشو در خط ز داغ ناتوانی
که از العلم نقطه نکته دانی
بروی روز شو امروز بیرون
بجولان دور کن بر روی هامون
چو نقطه گیر دلرا در میانه
سیه کن روز بروی جاودانه
بحیلت دانه دلرا بدام آر
برون از خاطرش سودای خام آر
پیش حسن خال عنبرین بوی
بمسکینی فتاد از سجده بر روی
جوابش داد کای خورشید جاهم
ز هر روی رخت پشت و پناهم

سپاه عقل قومی جان فشانند
بجان در پشتی دل یکزبانند
سپاه ما که بیدل مینمایند
ز دل در کار دل مشکل برایند
ترا همزادی از خیل پری هست
که باوی زاد راه دلبری هست
برون از کوه قافش اشیانست
چو عنقا هر کس از وی بینشانست
مهی خورشید رخ با تیغ خونریز
که کس دیدن نیارد سوی او تیز
بصر تاب جمال او ندارد
قضا نقشی مثال او ندارد
چو کس را نیست نامی از نشانش
همیخوانند آن هر خرده دانش
نداند کس که در خوبی چه سانست
و لیکن آنچه آن خوانند انست
مهش گفت ای سواد عین و جانم
ز روی مهر خال مهربانم
ز آن گفتی که یابم آنچه کامست
بگو تا آن که یابم آن کدامست
مرا این لشکر اکنون روی در روی
کجا آنم نماید در نظر روی
مرا قد الف سازد فلک نون
که آن از کوه قاف آید بهامون

بگفتش خال کای خورشید انور
مرا یک حبه هست از عنبر تر
که گر آن حبه پیش چشم خونریز
نهی چون فلفلی بر آتش تیز
ببینی پیش چشم خویش آنرا
الف نون ساخته تیر و کمانرا
مه از شادی رای خال مقبل
نشان بخت میمون دید حاصل
بپایش سیم چندان ریخت فی الحال
که تا پیشانی اندر سیم شد خال
برون آورد گوی عنبر از جیب
بدست حسن داد آن تحفهٔ غیب
عذار حسن از شادی بر افروخت
بر آتش حب خال عنبرین سوخت
چو بنهاد از قضا آن دانه‌را خال
بدام آورد مرغ قاف را بال
شد آن در پیش چشم حسن پیدا
جمال دیده زو گردیده شیدا
دو نیمه ماه را دل ز افتابش
چو ذره خیل جانها در رکابش
چو حسن اندر برابر دید انرا
برابر دید با دل کام جانرا
بگفت ای آن که اندر هیچ انی
نباشد دو جهانرا چون تو جانی

بصورت رحمة للعالمینی
بمعنی گنج وحدت را امینی

تو آنی کانچه من خواهم توانی
بدانی جمله چون دو راز دانی

چراغ آفرینش روشن از تست
جمال خلق را جان در تن از تست

من دلبسته را تدبیر دل کن
دلی بنما و زان دل را خجل کن

بدل بر می نیایم چاره جویم
بکام دل بر آور آرزویم

شد آن از بیدلی حسن آگاه
دل او شاد کرد از بخت دلخواه

بمهر تیغ زن گفتا که امروز
تو از گرمی کار از بخت افروز

ز قلب جنگ مهر گوهر افشان
سپه را کرد همچون خور زر افشان

سپاه از آب تیغ و مغفر زر
زدند آتش درین دریای عنبر

ببرگ تیغ ساز جنگ کردند
جهان بر دل چو بر دل تنگ کردند

زمین از تیر باران بر سر آمد
کمانرا خانه از طوفان بر آمد

تکاور را ز سهم آن دو لشکر
چو نیزه گوش میلرزید بر سر

کشیده پور جیبه زردهٔ روز
شده بر قلهٔ گه سور او سوز
عقاب تیزرو بر بیضه منقار
و ز وشد شاهباز فتنه بیمار
ز سیمرغ علم میزد پر و بال
همای خور که گیرد امن را بال
ز تاب تیغ مهر گرم بازار
چو بازار بلارا گرم شد کار
بیامد سوی میدان آن سواره
بدید از قلب دلرا در نظاره

ستاندن آن کمان از هلال حاجب و تیر

شنیدم داشت حسن عالم افروز
ملازم پیش چشم خود شب و روز
موجه حاجبی در خور بدیدار
هلالش نام پیوسته کماندار
خم ابرویش زماه نو مثالی
مه نو از کمان او خیالی
چنان بود از کمانداری خود طاق
که جا بالای چشمش داشت آفاق
بپیشانی ز چرخ او سر کشیدی
کمان در روی ماه و خور کشیدی
درون قوس آن خورشید سیمای
شدی چون مشتری بهرام را جای

چو او آن قوس بهرامی کشیدی
چو گور آهو بدام خویش دیدی
کمانی خواست آن از جانب راست
بخدمت شد دوتا حاجب بیاراست
کمان خویشتن را پیشکش کرد
برو آن چاشنی خویش خوش کرد
کمانی دید از روی خیالش
که از اقران کم دیده مثالش
ستاند از غمزه تیر جانشانی
که سوی دل برد از جان نشانی
چو در قابو گرفت آن قوس را آن
شدند از قاب قوسینش ثنا خوان
الف را در دل نون کرد طیار
که دال دل شگافد لام الف‌وار
چو پیکان برد بر ره دل نشانرا
ز تیر غمزه بر دل زدسنانرا
بقصد دل خدنگ از قلب بگشاد
قضارا سینه کرد و بر دل افتاد
نهال قامتش کز جا بر آمد
بسر بیرون شد و از پا بر آمد
بزد آهی که آتش زد در افلاک
ز پشت بادپا غلطید بر خاک
چو دید آن کز خدنگ او دران دشت
طرنج دل ز بالا منقلب گشت

چو چوگان شد دوتا اندر ربودش
چو گوی از صحن میدان برد زودش
چو گل نزدیک حسنش از هوا برد
بجان آورد دل را و بجا برد
نشسته بود حسن از دل دلریش
که آورد آن دل بیخویش را پیش
جوانی دید حسن از جان مثالی
چو گوی از حال گردیده بحالی
قبا خونین ز پیکان غنچه کردار
دهن دم بسته و لب بسته زنگار
تهی دستی بدستانش گرفته
کفن پوشی گریبانش گرفته
نظر کان غنچه دید آغشتهٔ خون
گریبان چاک زد با اشک گلگون
بیامد بر سر دل خون فشان کرد
گلاب از دیده بر گلشن روان کرد
ز گرد ره رخ خورشید میجست
شهید خویش را از خون همیشست
همیگفت ای بجان سرگشتهٔ من
ز چشم بد بزاری کشتهٔ من
ترا از نوش گفتم یافتی نیش
که گوید این حکایت با دل خویش
من آن کردم بجای دل ز اندوه
که گر گویم رود از جا دل کوه

شدم پیکش بسوی آب حیوان
ندید از راه من جز آب پیکان

چو باد از دم بهارش ساختم دی
از ان شد آب چون شمشیر بروی

بلب گفتم رسد آب روانش
رسانیدم بلب اما روانش

سزد کز بیدلی سازم جگر خون
که دلرا غرق خون میبینیم اکنون

ز سودای تو ای چشم سیه کار
چها دیدند دلهای جگر خوار

بسی دلها که همچون آب در جوی
نظر خون کرد از چشم بلاجوی

درین دریا هزاران قطرهٔ دل
ز گرداب نظرش پای در گل

سزد گر اشک در خونش فرو برد
که اول دیده از دل آب رو برد

چه میگویم که تا دل خون نگردد
عذار دولتش گلگون نگردد

نشد تا خون دل غنچه در آغاز
گلش نشگفت ز آب رخ ناز

رفتن زلف در شب دیجور دنبال عقل مکسول

مرا آمد ز فکر دلگشائی
که چون دل دید از آن دلربائی

سپاهش بی سر و دل رفته از دست
شدند از بی سری در پای پابست
بتلخی صبر را جان گشت خسته
ز سستی توبه را شد دل شکسته
ز راه رفتن دل عقل سرور
بزد بر خاک ره همچون سر افسر
بگفت ای روشنی دیدهٔ پاک
چو شمعی داده جان از دیده بر خاک
چه روزی تیره بود آن کز پی آب
نظر برد از چراغ دیده‌ام تاب
چه صورت بود این کز لشکر حسن
خیالت رخ نمود از پیکر حسن
کدامین چشم بود اندر کمینت
که چشم افتاد بر آهوی چینت
مرا جان بر لب از پیری بصد درد
وداع چون تو عمری بود درخورد
ز دل آرام جانم بود حاصل
نه جان دارم ز ضعف اکنون و نه دل
مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که باوی گفتنی گر مشکلی بود
سپاه القصه چون دل شد گرفتار
شدند از بیدلی آشفته و زار
ز خیل مهر سر گردان بماندند
چو ذره بی سر و سامان بماندند

عنان بر تافتند اخر بمغرب
ز تاب تیغ مهر و مهر غالب
بفرمان صنم زلف سیه کار
برون رفت از قفای عقل سردار
شبانگه عقل بود از راه مانده
چو کوکب رنگ رخ بر راه مانده
ز بحر نخل دل چون خسته و خوار
فگنده در بر از بی قوتی بار
سحرگه زلف سرکش بر سرش تاخت
سرانرا سر سراسر در بر انداخت
کشیده تیغ بر فرقش در آمد
که سر بر کن که عمرت بر سر آمد
ز تاب زلف شب رو در شب تار
پریشان گشت خواب عقل بیدار
کمند زلف بندش موبمو بست
چو شمعش رشتهٔ جان در گلو بست
قد خم در کبود از سوک گلزار
ببستش چون بنفشه دستها زار
قدش‌را همچون چنبر در رسن بست
سر راهش بچنگ صف شکن بست
همه ره همچو چنگی از زدن زار
کشیدش تا کنار شهر دیدار
بتیغ آتشین مهر دل افروز
زد آتش در سپاه عقل و دلسوز

ز غارت بس که سیم و زر فرو ریخت
نجوم از بدرها بالای مه ریخت
چو حسن آگاه شد کز بعد هفتاد
بشست زلف عقل تیر افتاد
بسیم خام خود صنم کرد خامه
نوشت از کسر اعدا فتح نامه
پدر را مژدهٔ فتح و ظفر داد
سپاه مهر را سویش فرستاد
فلکرا عادت دوران چنانست
که مهرش هر زمان سوی روانست
یکی را همچونی هردم نوازد
چو شمعش دردم دیگر گدازد
کداند تا محیط مهر جانسوز
قبا بهر که میدوزد بهر روز
که داند تا درین گلشن نوانو
کدامین مرغ را گردد نوانو
بدانش کار عقل ار یافتی آب
نماندی از شرار عشق در تاب
بسوزد برقی از عشق آلهی
جهانی عقل ز مه تا بماهی

مشورت کردن دل با نر در کار دل با نیاز

مرا فکری که مخبر از ان کار
چنین کرد از دل افکار اخبار

که چون دل شد اسیر حسن دلبند
بسی دلبستگی در کارش افگند
ز خیل خیالش دایهٔ بود
که از خوی بدش سرمایه بود
نگارینی که نازش خواندندی
بناز اهل نیازش خواندندی
نهان با ناز حسن ناز پرورد
نمود احوال دل از جان پر درد
که در جان داردم تشویر دلسوز
بخواهد کشتنم چون شمع در روز
مرا جان باد صد بار از دلی سیر
که سر در ناورد الا به شمشیر
ولی تا دیده‌ام خورشید چهرش
همیسوزد دلم از تاب مهرش
گرفتار دلم دل هم گرفتار
گرفتاران دل‌را دل بدست آر
جوابش داد ناز نازنین باز
که بادا هم نشینت نعمت و ناز
تو میدانی که دل سلطان نشانست
که از شانش جهانداری نشانست
سپاهش را که پیش از پیش دیدی
سواد او بچشم خویش دیدی
گل رویش اگرچه غرق خونست
چو خورشید از شفق بنگر که چونست

ترا زین باغ همبر همچو او نیست
ز روی مهر در خور همچو او نیست
ولی چون سرکش آمد از هوایت
چو سرو از وی ببر پیوند رایت
چو در روی، تو تیغش بیحجابست
ز مهرش سر متاب ار افتابست
نگویم مهر از و بردار و پیوند
چو ماه از مهر دورش داریکچند
اگر می‌تلخ نبود غم ز داء نیست
متاع را یگانی را بها نیست
چه گر از مشتری دیدی گرانی
چنین مفروش ارزان نقد جانی
کسی کز شمع خورشید آیدش عار
بداند قدر ماه اندر شب تار
مه نو اندک اندک نور گیرد
چو تفسیده فزونتر شد بمیرد
نبیند قطره تا پستی و بالا
ز تاج شه نیابد ره بباله
ترا هندوی راه از مهر و ماهست
چرا چشمت بدود دل سیاهست
بدل سنگین بلب گوهر نثاری
ازین گوهر چه داری کان نداری
بسنگ و ننگ چو از نقش دل رنگ
که نقش آسان نگیرد رنگ بر سنگ

رهشن بر بند اول در جدائی
پس از دلبستگی کن دلگشائی
چو ناز این راز را با حسن بگشود
صنم از ناز دلرا بند فرمود
پذیرش ساخت چون یوسف بزندان
که از چاهش کند بر جاه سلطان

بند کردن دل ممتحن در چاه ذقن حسن پرفن

شنیدم بر کنار آب حیوان
بطرف گلشن رخسار جانان
ز جنت باغی از صفا به
زمینش سیم خام و میوها به
ز کوثر آبش را آب داده
نکو گوی ذقن نامش نهاده
چهی بود اندران بستان دلخواه
ترنج و سیب رسته بر سر چاه
چه اورا کمر از گوهر جان
شده حلقه درو صد چشم حیران
دران چاه از عجب هر دم نهفته
هزاران خون گرفته دم گرفته
صنم فرمود تا دلرا دران چاه
کنند از روی او محروم یکماه
ز دلبر دلربایان کین شنودند
روان از راه دلرا در ربودند

ز ره در گلشن ماهش فگندند
ز روی روز در چاهش فگندند
چو شب از گلشن رخسار افلاک
دل خورشید شد زیر چه خاک
ز چاه نخشب شب در تماشا
بسی ماه مقنع گشت پیدا
دل بی آب رفته در تک چاه
ز خود شد در دل شب اندک آگاه
چو چرخ آورد در گرداب خونش
ز چاه سینه آمد دل برونش
مقامی دید دل هم تیره هم تنگ
بصورت که خدا و خانه هم رنگ
مدام از خو لبش را آب در پیش
شده غرقاب از خون دل ریش
نه بر بالین او شمعی دلفروز
نه دردش را طبیبی مرهم آموز
چو ماه از چرخ در چاه اوفتاده
ز تخت بخت در راه اوفتاده
دلی بینای ره بوده بصد راه
چو نابینا ز راه افتاده در چاه
چو قطره سوده سر برابر یکچند
یتیم اکنون چو در در قعر در بند
شدی صد صدرش اندر بارگه پیش
ز هر صد ریش اکنون بهره صدریش

دران تنگی بخون چون لاله میخفت
چو بلبل با هزاران ناله میگفت

زاری کردن دل بی رو و راه در قعر چاه

چه میخواهی ز من ای بخت گمراه
مرا تاکی بدم سازی فرو چاه

نجستم از تو آبی در زمانه
که تا چاهی نکندم جاودانه

میفگن پیرهن خونین بچاهم
که همچون گرگ یوسف بیگناهم

دل من سرد بود از چشمهٔ نوش
بچاهم این زمان چون آب در جوش

چو آب از چاهم افتاده بلائی
چنین کمتر فتد کس را بلائی

بیا ای عقل تا فرزند بینی
بچه دیوانهٔ در بند بینی

مشو سیماب گون ای صبر بشتاب
ز اشک من چه سیماب دریاب

بیا ای توبه غسلی کن دمادم
که دارم ز آب دیده چاه زمزم

چو اصحاب رصد چاهم حصارست
از آن چشمم باشک اختر شمار است

نکردی ای نظر تقصیر در کار
نمودی راه و افکندی بچه خوار

بآب آوردیم چون آهوی از راه
چو نخجیرم فگندی در ته چاه
کجائی ای خیال نقش پیرای
خیالی من ز نقشم مانده بر جای
بصد گردن کشی از نامهٔ ماه
کبوتروار کردی جلوه ناگاه
گشاد از دانهٔ دل چون ندیدی
هوا کردی و از دامم بریدی
هنوزم در هوایت ای کبوتر
چو صیادان اسیر چاه بنگر
بگو با حسن عهدت این چنین بود
بدل حسن و وفا در عهدت این بود
بچشم از مردمی دادی مرا راه
بسحرم چون ملک کردی فرا چاه
بوصلت تشنگی گفتم کشیدم
که نقشت زاب و رنگ سنگ دیدم
از آن چون سنگ بردی آب جاهم
ببوی آب افگندی بچاهم
گر از مهرت کشیدم سر ضروری
سرم در خون مکش از تیغ دوری
گر از تو سر کشیدم آن بسر شد
دلت دیگر مکن گر دل دگر شد
بمهمانم چو خواندی دست گیرم
بنه بر سینه دست از شست تیرم

زآنم تیر تو گر حاصل آمد
نپنداری کزانم بر دل آمد
چو بگشادم رهت از آشنائی
چرا بر بسته چشم از روی مائی
مگر در چاه چشمت گشت بینور
که از خورشید بستی چشم مخمور
گل رویم شمردی چون خس و خار
که بر بستی ازو چشم گنه کار
ز ما چشمت مگر پهلو تهی کرد
که دارد زیر پهلو سوسن و ورد
مکن بر روی گل پهلو مینداز
که پهلو دارد این با نازکی باز
منه سر زیر پای سرو رعنا
مشو کوته نظر بنگر ببالا
فرو ناری بجام لعل ما سر
بزیر سر چه داری لالهٔ تر
هنوزت سبزه بر گل نیست پیدا
منه بر روی سبزه گل بعمدا
ببالینت منم چون شمع گریان
تو شبنم بر گل از آتش میفشان
عرق بر گل مریز از عارض پاک
مریز آب رخ خورشید بر خاک
گلت نقشی بخونم بر ورق کرد
بما زین بهترت باید غرق کرد

صنم زین گونه بر گل ژاله میراند
دل اندر خواب و او افسانه میخواند
لب خاموش دل را یاد میکرد
دلش در زیر لب فریاد میکرد
مهش میدید و از دل تاب میبرد
لبش میدید و جانش آب میخورد
قضارا همچو تیری بر نشانه
گذشت از پهلوی دل در میانه
دل حیران چو شبنم رفته در تاب
فتاده بر گل تر غرقهٔ آب
بزیر سرو همچون سایه داران
ز پای افتاده از دست نگاران
در ان سایه روان از گل گلابش
درخشان از ستاره آفتابش
عرق از ارغوانش دیده تابی
زده بر شعلهای لاله آبی
چو نرگس خفته مست خواب دیده
بهشت عدن را در خواب دیده
شده خورشیدش از چه سایه پرور
بدلجوی مهی آورده بر سر
صنم چون صورت دل رو برو دید
چو شبنم بر گل آب رو برو دید
چو شمعی خنده را در گریه پیوست
بیامد بر سر بالینش بنشست

بگفت ای نور چشمم آفتابت
قوئی این یا همی بینم بخوابت
منم از شوق تو بی آب و بیدل
ترا دل چون شد اندر خواب غافل
تو گر در خواب چون من تاب بینی
مگر دیگر مرا در خواب بینی
برد خواب جهانی چشمت از دست
تو در خوابی هنوز ای نرگس‌مست
اگر خونم بریزد تاب دارم
که بر چشم تو اکنون خواب دارم
چو باد صبح برد از ماه تابش
فرو شد چون ستاره سر بخوابش
دل از دلبستگی در صد جراحت
چو چشمش بسته شد در خواب راحت
بهم خوابی خیال یارش آمد
ببالین دولتی بیدارش آمد
چو سرو دل سوی گلشن روان شد
ز میلش چون صبا مه ناتوان شد

رفتن حسن ببوی دل زار بگشت گلزار

دگر روز از پی دلداری دل
بباغ آشنائی بود منزل
چو آمد مهد مه از باغ در راغ
ممهد شد بساط عیش در باغ

مشام جان او از خوش هوائی
ز هر گل یافت بوی آشنائی
چو سرو افتاد از هر ره که میخواست
هوای آن چمن با خاطرش راست
روان شد با وفا چون عمر جاوید
گرفته آفتابی چنگ ناهید
ز هر لاله بخون رخساره میشت
ز هر غنچه نشان دل همیجست
بهر سروی که سر کردی ببالا
ز دل بر میکشیدی آه عمدا
بهر ناله که از بلبل شنیدی
تو گفتی مرغ روحش بر پریدی
کشد تا شمع دلرا در کشاکش
بروی لاله میشد یا بر آتش
چو از باد سحر در باغ دوران
دهان غنچهٔ شب گشت خندان
دل آندم دید خود را در بهشتی
که حور از دیدنش جنت بهشتی
گلستانی چو گلبرگ جوانی
گلش سیراب از آب زندگانی
صبا در گوش غنچه راز گفته
گل آن خرده بخنده باز گفته
گشاده دستها سرو قباپوش
کشیده غنچه را تنگ اندر آغوش

چنار از آب دیده مرحبائی
ز روی دستش آورده صفائی

بخدمت لاله رو در باغ کرده
چو لالایان شقایق داغ کرده

ز بادی مشک بیدش همچو فاره
بهر گوشه ز بادی اشکاره

چنار از پنجه گشته سایه انداز
شده روی بنفشه نیلی از ناز

ز برگ بید عکس تیغ دیده
ز فرق ارغوان خون بر دمیده

زبان سبزهٔ تر بر لب آب
مسلسل ماجرا گفته ز هر باب

ز خط سبزه خون پامال میشد
زبان دل چو سوسن لال میشد

بطرف جوی بعد از چاه و زندان
ز خود میرفت همچون آب حیوان

در آتش چون نگار از دست میرفت
ببوی گل چو نرگس مست میرفت

بردن وفا دل سودای چشمه وباغ آشنای

بروی مه وفا کین ماجرا گفت
چو طوطی نکته از روی صفا گفت

دل مه گشت یکدل کز جدائی
کشد دلرا بباغ آشنائی

شبی کافتاد خیط مهر پرتاب
درون چاه مغرب در ته آب
بتاریکی شبی مه زلف را گفت
که امشب خواب در سر باید آشفت
بکش در راه تا منزلگه دل
بسربر با وفا ره تا چه دل
برار از چاه با پیچان کمندش
ز پا بر ره فگن زنجیر و بندش
بشب کن زین سوادش رهنمائی
شباشب بر بباغ آشنائی
بیاید تا سر چه زلف بر باد
کمند شب گزار از بند بگشاد
رسن در حلقهٔ چه کرد پرتاب
که بگذشت از کمر از پیچ و از تاب
دل مسکین چو آن حبل‌المتین دید
بزد دستی که دولت همنشین دید
برآمد چون خط از چاه ذقن زود
بروی زلف چشم بسته بگشود
ز گردن بر فگندش زلف زنجیر
بگردن بر گرفتش کرد شبگیر
چو بنمود از سحر شب روشنائی
رسانیدش بباغ آشنائی
رقیب دیو کاید از سر شر
چه سگ باشد که گردد گرد آن در

ترا گر چشم دل پر روشنایست
بدیده آب کارت زآشنایست
گر از دلبستگی خواهی کناری
ز باغ دلگشای چو حصاری
درین موسم که گل در گشت باغست
که گلگشتست و هنگام فراغست
ز خط سبزه میخواند لب جوی
جوانانرا بعشرت روی در روی
سر از بستان برون کرده صنوبر
جوانانرا فرو می‌آورد سر
چنار اندر اشارت دست جنبان
بدستانت همیخواند ببستان
گل بادام زیر پرده مدهوش
بنرگس میزند چشمک که می‌نوش
چه زین بهتر که با دل در چنین باغ
بجام لاله برداری ز دل داغ
بکام دل چو غنچه جام گیری
ره و رسم دل خود کام گیری
میفگن عیش امروزی به فردا
که فردا روزی ما نیست پیدا
طرب کن چند گویم موسم ورد
که چون سوسن زبانم موبر آورد
گرت وجهیست صورت بیغباری
دو روزی خوش برا از روی یاری

نشین با دل بعیش از کس میندیش
چو بنشینی تو دانی و دل خویش
چو صوت خارکن گفته گل از زیر
جوابش ساخته سوسن ز تحریر
بهر فرمان که بلبل دم کشیده
گلش در روی نا فرمان نبوده
نه جز در سرو او باد گزافی
نه‌جز در بید او برگ خلافی
صنوبر راست کرده دل بشمشاد
گاش از زعفران گشته بسی شاد
دران بستان چون فردوس اکبر
یکی چشمه است همچون حوض کوثر
ز آبش چشمهارا روشنایست
نمش شیرین و نامش اشنایست
میان چشمه قصری با کمالست
که هر جا نام او قصر وصالست
شنیدم صورت آن قصر معمور
ز جنت آدم آوردست دستور
صبا چون کعبه مردی از حریمش
مقام هر خلیلی از خطیمش
از ان سنگین عمارت جوهر نور
فروزان چون تجلی از رخ حور
بهشتی اصلش از خشنودی جان
زده حلقه بدربانیش رضوان

کسی زان در گشاد خود نجستست
که فتح آن بدولت باز بستست

بران در سعی هر کس در نگیرد
مگر آنرا که دولت در پذیرد

درو شمعی که غیرت بر فروزد
چو پروانه ملکرا پر بسوزد

چو گلبرگت بصدرو دلربایست
هزارت دل بدام از بینوایست

چو گل چند از حیا باشی در آتش
دو هفته عمر همچون مه برا خوش

دلی در بیدلی شایسته داری
چرا خود را چنین دلبسته داری

اگر بر مهر تو دل سرگران کرد
نهاد اکنون بسر فرمان گرآن کرد

بتیغت قطع گل از انجمن کرد
ز خاک کوی تو ترک وطن کرد

دلی با صد نوا بوده هم‌آواز
بحلق چاهش اکنون ناله دمساز

چو بر دل از فسون افسوس کردی
بغمزه غارت ناموس کردی

گذشت او از سر ناموس در جنگ
مدار از نام بدنامی تو هم ننگ

مرا نزدیک شهرستان دیدار
یکی باغست خلد او را هوادار

ز رفعت خاک او با چرخ همراز
هوایش چون مسیح از روی دمساز
دمیده عشق جانان لب لب آب
بیابی هر نهالی همچو سیلاب
دهان غنچه‌ها با دل سخنگوی
چو لبهای بتان خندیده در روی
بهر فصلی که تازی گفته بلبل
بلفظ پارسی کرده بیان گل
بهر رازی که از بلبل شنوده
بچنگ خوار گلریزی نموده
وگر داری غمی تا غم نداری
بفرما تا نمایم غمگساری
چو من محرم نیابی هیچ غمخوار
که بی محرم نگردد هیچ غمخوار
مخور غم تا منت غمخوار باشم
بگو تا بندهٔ گفتار باشم
صنم چون درد خود را مرهمی یافت
دران خونابه خود را همدمی یافت
غم دل کرد با دلجوئی آغاز
گشود از درج سینه گوهر راز
بگفت از درد دل حالم خرابست
نبا دستی که دست دل تباهست
نه با دل میتوانم بود همدم
نه بیدل میتوانم بود از غم

اگر دلرا برارم خوش ز چاهش
بد نامی فرو مانم ز راهش

وگر دلرا چنین در بند دارم
دلم خون گشت پنهان چند دارم

رقیب سگ که با مردم بکینست
ز وحشت اهل دلرا در کمینست

اگر بوئی برد ز آوردن دل
نهد سر در پی خون خوردن دل

چو من کس در جهان بیدل مبادا
بدل کس را چنین مشکل مبادا

وفا گفت ای دل‌افروز دلارای
دلت برجاست گر دل رفت از جای

ترا اکنون که قلب کامرانیست
زمان خوشدلی و شادمانیست

چو شد سوی بدن عشق جهاندار
بماهی مهر شد تا شهر دیدار

درین یکماه دل چون دانه در چاه
قوی دل شد ز آب اشگ خونگاه

بخود میکند جانی در چه سیم
که کی یابد ز نقل وصل تقسیم

بچاه از تشنگی میخورد آبی
که باز آید بجوی رفته آبی

رهی میجست تا با رشتهٔ جان
کند پیوند دل از راه حرمان

شنیدم داشت مهر آسمان فام
چو زهره دختری زیبا وفا نام
لطیفی نیک خوئی باوقاری
نگاری دست بازی پای داری
پری روئی که عین مردمی بود
بعهد مردم از وی خرمی بود
ز زیبائی بعهد خود یگانه
بدیع افتاده در عهد و زمانه
ملازم بود پیش حسن گه گاه
بمهرش‌داشت اندک جانی ماه
قضا را بود روزی ماه تنها
ز دل در سینه‌اش صدگونه غوغا
نهان ز اندیشهٔ دل آه میکرد
بدل از جان چراغ راه میکرد
وفا گفت ای ز الطاف خداوند
همه خیریت حاصل غیر ماند
چه غمداری چه کم داری ز دوران
که همچون بدرت افزونست نقصان
شد آن جانباز را در سینه جان باز
تو گفتی جانش آمد زان جهان باز
بروی کارش آمد زان چه آبی
برآمد زان شب تارش شهابی
دران چاه رصد بعد از غم و درد
برجش اختر دولت گذر کرد

رسید از چرخ دولابی نویدش
ز چه پر آب شد دلو امیدش
معین شد بحکم مه که در چاه
بجوید دل خیالش گاه و بیگاه

گفتن حسن پر جفا ماجرای دل با وفا وروان کردن دل شیدای بچشمه و باغ اشنای

مرا حل شد ز فکر این نکته در عشق
که چون از حال دل شد باخبر عشق
چو صبحش دل تیغ مهر بگشاد
بمهر از بستن دل شد دلش شاد
بمهر تیغزن افسر ز زر داد
بخونریزان حسن زربر سپر داد
ز مشرق سوی مغرب همچو خور تاخت
بدنرا تختگه با تاج سر ساخت
بمهر از مهربانی داد فرمان
که دلرا روز و شب باشد نگهبان
بزلف صف شکن همداد پیغام
کزو چون مرغ عقل افتاد در دام
بدست هندوی زان سرزمینش
کند زنجیر و بفرستد بچینش
از آن گل دل چو بوی آشنا یافت
چو بلبل در قفس برگ و نوا داشت

بگفتا کیست کین دم بر گل روز
گلی بر خاک میریزد چو نوروز
چه گل خواهد شگفتن بازم از سر
که می افتد گلم بر نرگس تر
گلی خواهد فرو آمد بمهمان
که در کنجم چراغی شد گل افشان
تبسم چون شنید این زاری دل
چو گل در خون فتاد از خواری دل
چو دل را خشک دید از چه رگ جان
فرو آمد روان چون آب حیوان
ببالین آمدش چون شمع خندان
ز رخ بر دل منور کرد دندان
چو بودش چاشنی از مشرب دل
لبالب ساخت ساغر بر لب دل
ز لب شربت بکام دل گذر یافت
ز سر گفتی تنش جانی دگر یافت
چنان کردش نمک بر سینه مرهم
که شور از دل برآمد از جگر هم
برسم جادوان از بهر دلبند
بدلسوزی نمک بر آتش افگند
چو زد آن سوز آتش در ثباتش
بشست آن زخم از آب حیاتش
چنانش شست لوح سینه از آب
که از وی شد نشان کلک نایاب

چو آیینه ز دل زنگار خون برد
نشان تیرش از سینه برون برد
نمک آورد بخشی از خزینه
که سازد مرهمی از سوز سینه

فرستادن لعل ساقی تبسم را با مرهم ببالین دل پرغم

غلامی داشت زیبا لعل دلخواه
تبسم نام او ظاهر در افواه
بتی شیرین لبی شیرین خصالی
ملیحی دلنوازی جان مثالی
بشیرینی شکر را خنده میکرد
بخوش خوی جهانرا زنده میکرد
باصل از گوهر ضحاک جادو
ولیکن خاتم جمشید با او
بسهر دم سهروار آشکاره
میان روز بنمودی ستاره
بزیر لب چو افسونی بخواندی
ز آتش آب حیوان بر فشاندی
گه از گل گوهر غلطان نمودی
چو ژاله غنچه را دندان نمودی
چو در سینه نمک آوردی از هیچ
هزاران شور پیدا کردی از هیچ

ز شیرینی چو لعل عیسوی دم
تبسم را مفرح داد و مرهم
فرستادش بدلداری بر دل
که همچون جان در آمد از در دل
نظر همراه او شد پیرو راه
بکام از لعل سلقی تا لب چاه
تبسم تا بداند حال دل باز
گلی در چه فگند و داد آواز
ز مشکین دم چو نافه هر زمانی
بچستی باز کردی ناف جانی
بهر اسرار بودی محرم حسن
که بود اندر نگینش خاتم حسن
در و گوهر صنم را در خزینه
بمهر لعل او بودی دفینه
بدور بزم بودی ساقی ماه
که از آب حیوة او بود آگاه
چو بود او چشمهٔ فمرا نگهبان
دمی غایب نبود از آب حیوان
دران دم بود پیش حسن حاضر
که خون دل نظر میکرد ظاهر
از ان چون لعل ساقی هم نشان داشت
که بر بالای چاه دل مکان داشت
بمه گفتا ز جانم رفته تابست
که دل در چه ز بی آبی خرابست

ز سوز نالهٔ دل تا سحرگاه
بر آمد شعلهٔ آه از تک چاه

ز چه دلرا اگر خوش بر نیاری
براید جان دل خوش خوش بخواری

صنم با لعل گفتا کز خزانه
سوی جان مرهم دل کن روانه

مگر جانش ز لب آید به تن باز
ز یاقوت مفرح شربتی ساز

بقول مه روان شد لعل ساقی
نظر همراهش از عین وثاقی

بطرف آب حیوان راه بر داشت
بساغر شربتی دلخواه برداشت

بدل بردن برآوردی ز چاهش
برآور هم بدلداری ز چاهش

صنم را گرچه زین دلسوز گفتار
دل از آزار دل میبود بیزار

بشیرینی ترش میکرد ابرو
دل بیمار را میساخت دارو

اگرچه با نظر جان در نظر داشت
ازو طرح نظر سوی دگر داشت

خوشست از عشق دل پرداز جانان
هزاران جان فدای ناز جانان

چو چنگت گه زند گاهی نوازد
چو عودت گاه سوزد گاه سازد

کشد آنرا که گیرد از جهان دوست
ولی کشته نمیرد چون دیت روست

گفتن لعل ساقی حدیث دل خونخوار با حسن دل آزار

مرا فکری که کانست از معانی
کند از خون دل گوهر فشانی
که حسن می‌پرست از خلد باقی
ندیمی داشت نامش لعل ساقی
لطیفی نازکی شیرین خرامی
خیالش همدم هر خرده دانی
شکرباری شکر زو آمده تنگ
برخ چون چشمهٔ خورشید گلرنگ
ز حکمت با مسیحش همنشینی
ز دقت بر در باریک بینی
خطش بنمود تا جانرا دهد قوت
بعین ابن مقاله میم یاقوت
ز حسن خلق حسن خلق نیکوست.
نکوئی ار نکو خلق است نیکوست
ز تیغت گرچه دل درخورد خونست
مخور خونش که صیدی بس زبونست
مکن خوارش که پیکان خوردهٔ تست
چو غنچه دل بخون پروردهٔ تست

مکن بد دل اگر دل با تو بد کرد
که آن بد دل ز بیم جان خود کرد
چو با تیر تو از جان همدمی کرد
کمین او مکن گر او کمی کرد
کمین او مکن رحمت فزون کن
دل از بند و جفا از دل برون کن
وگر داری بندش بسته پیوند
بزخمش تا نمیرد مرهمی بند
زدی تیر ار شوی زین صید غافل
بتیر آنجا دگر نتوان زدن دل
چو اول خواندیش درمانده تست
مرانش آخر اخر خوانده تست
تو میدانی که دانا را همانا
بقید افسوس باشد صید دانا
تو از دل غیر خون دل ندیدی
دلت زان دادکش در خون کشیدی
اگر لطف و صفای دل بدانی
چنین در قهر دل بر دل نمانی
گل این غنچه گردد فاش یکچند
تو صید دل بباشی باش یکچند
ز سنگ آوردهٔ بر دل رقم را
بسنگ کم مزن مرغ حرم را
زدی بر سینه تیرم میتوانی
که تیر از شیشه آسان بگذرانی

می وصل تو کردم صاف تصویر
چه دانستم که اکنون میزند تیر
بتیرت تیره شد ای مه مرا مهر
چو ماه تیر و تیغ سرکش مهر
دل القصه چو صید تیر خورده
همه شب بود نه زنده نه مرده
چو شمع از اشک خونین خنده میداشت
بجام آتشین شب زنده میداشت
نظر نیز از غم دل تا سحرگاه
چراغ خانه روشن داشت از آه

شفاعت کردن نظر اشکبار دل گرفتاررا از حسن کامگار

سحر کز چشمهٔ خورشید تابان
چه آفاق شد پر آب حیوان
نظر شد پیش مه گریان و غمناک
چو اشک از درد دل غلطید بر خاک
بگفت ای شمع جانها روشن از تو
فضای دیده و دل گلشن از تو
توئی آن مه ز انوار حقیقت
که بر خورشید میگیری دقیقت
تو آن صبحی که از نور تو انجم
کند از خیل شب وقع تظلم

چو شمع از تاب قهر تو گدازست
صفای نور لطف دلنوازست

جهانی چشم در احسانت آرد
که احسان اشتقاق از حسن دارد

چو آهو کشتن از تیرم بحل بود
که چشمت در پی سودای دل بود

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

چه میگویم بصد تیرم سزاوار
اگر پیچیم سر از تیرت کمانوار

بر آرد مرغ جانم سر ز اعزاز
که تیرت پر زند روزی بوی باز

سر تیر تو دارم ای جهانگیر
مکن از خویش دورم یکسر تیر

بتیرت میکند جان دعوی راز
چو تیر دعویم سینه نشان ساز

ز راه دعویم آگه نبودی
که چون پیکان بتیرم آزمودی

خدنگی از تو در جان صد هزارم
همه تیری و آن تیرت شمارم

ز تیرت میزنم پر ور بمیرم
چو مرغ دام بر بندی بتیرم

چو چشمم خیمهٔ داری ملمع
مکن تیرت بدیگر خون مرصع

چو کشتی موج خون بنیاد کردی
بتیری سینه ام بر باد کردی
از ان چون نامه‌ام بر تیر بستی
که بر پیچیده‌ام از ملک هستی
باتش بازی ای شمع خطائی
چو آتش کردی از تیرم هوائی
قضارا دل همـاندم بر لب آب
خیال حسن را میدید در خواب
که بود از تشنگی چون لاله در تب
خیالش داشت جام لعل در لب
چو ز ان ساغرلبش شد تازه در خواب
ز نرگس حسن هم بر لب زدش آب
ز سیرابی چو زد بر غنچه اش باد
بروی گل چو نرگس چشم بگشاد
بچشم سر ز جنت نور میدید
سر خود در کنار جور میدید
مهی را آفتابی سایه کرده
ستاره بر مهش پیرایه کرده
بسر میدید تاجی را که صد سر
گرفتی بر سر او ترک افسر
باخر در سر آورد از سر راز
که سرو اوست بر گل سایه انداز
بزد فریاد همچون بیقراران
بسر درگشت همچون سایه داران

صنم کان سایه در همسایگی دید
چو سرو از مهر روشن سایه بر چید

بخود اول ز ره برداشت دل را
شد او بیخود چنان بگذاشت دل را

از ان غنچه چو گل درچید دامان
سوی قصر وصال آمد خرامان

چو آمد مه دران برج سرافراز
تبسم را نهانی داد آواز

که همراه نظر شو تا بر دل
چو شمعی گل برافشان بر سر دل

بزن بر عارضش همچون گلابی
بآبی تازه کن جان خرابی

ندیدی چون میانش در میانه
گرفتی در کنارش بی بهانه

چو با تو در میان آمد دل زار
کنار از دل مگیر و دل میازار

مرا چون قفل ابجد بی تو ای ماه
جگر صد رخنه بود از حلقهٔ چاه

چو دیدی طوق ده چادر گلویم
نخواندی و ببستی در برویم

مرا در حلقه از صد در ببستی
چرا چون حلقه‌ام بر در نشستی

بمهمانم کشیدی پیش اصحاب
بجای خوان کشیدی پیش من آب

گر آب آوردیم آبم ببردی
که هم بر خشک مهمانم نکردی
نکو داری مرا در خوان حرمان
نکویان اینچنین دارند مهمان
منم امشب درین در تا در روز
چو شمعی درگرفته گریه و سوز
الا ای شب که چون روزم سیاهی
ز روز تیره‌ام امشب چه خواهی
سیه باد ای شب غم روزت از سوز
که افگندی شب تارم بدین روز
کنم روشن بابی روز تبت را
چو شمع آتش زنم سودا شبت را
چو سودا محترق گردد ز آهم
نباید بر جنون دیگر گواهم
الا ای منظر منظور چشمم
چرا در پردهٔ از نور چشمم
مشو از خون دل در پرده افزون
که دل بیرون فتد از پرده در خون
برون آ همچو صبح از پرده یکدم
که امشب میروم از پرده در غم
دل القصه چو شمع از اشک دلسوز
بسودا شب بسر میبرد تا روز
صنم هم روبروی او ز بالا
چو مه بر روزن آن قصر والا

جمال شمع در مهتاب میدید
ز بالا سرو در آب میدید

بهر آتش که دل افروختی زاه
باشک آبی روان کردی بان ماه

بهردم کان زدی بلبل ز بیرون
شدی گل را بزیر پرده دل خون

ز روزن بود بیم انکه از مهر
فرو گردد چو ذره ماه گلچهر

نبودی بند ناز از پای بیدش
در افتادی ز پا سرو بلندش

مشورت کردن حسن دل‌نواز در باب درمانده با وفا وناز

مرا فکری که در باب دل ریش
ز جام شوق چون دل برد بیخویش

چنین دارد ز دل مشکل گشائی
که چون دل شد بباغ آشنائی

دلش از دلگشائی رنگ و بو یافت
ز عین آشنای آب رو یافت

صنم گه‌گه شدی تنها صباوار
ببوی غنچهٔ دل سوی گلزار

چو بستی قصر گردون روزن روز
شدی بر غرفهٔ قصر دل‌افروز

چو گل دلرا نشاندی بر لب آب
زدی در جانش آتش از می ناب
خیال خویش را کردی ندیمش
نظر هم منظر و همدم نشینش
تبسم را فرستادی نهانی
که ساقی باشدش از جام جانی
دل دیوانه چون سرمست رفتی
بسوز و گریه زاری در گرفتی
گهی چون گل بکندی جامه بر پوست
که تا کی چهره پوشی از من ای دوست
زدی گاهی چو سندان سنگ بر سر
که داری تا کیم چون حلقه بر در
گهی گریان فگندی خویش در آب
که تا کی تشنه میرم در نظر آب
که از مستی در شورش گشادی
بتلخی خویش را دشنام دادی
گهی برداشتی چون شمع تیغی
که خواهم کشت خود را بیدریغی
صنم چون سوز دل زان گونه دیدی
چو شمعش اشک برگونه دویدی
ز روزن ماه باشک چو کوکب
ز دود دل بسر میگشت هر شب
شبی آخر ز شوق جان مشتاق
بنای طاقتش بر غرفه شد طاق

وفا را پیش خود بنشاند با ناز
گشود از حال دل در پیشان راز
بگفت از آتش دل بر لب آب
چو آتش در تبم چون آب بیتاب
بجانم هر شب از بد روزی دل
دل من سوخت از دلسوزی دل
ز دل جز بار دل حاصل ندارم
تحمل چون کنم چون دل ندارم
مرا این باغ با داغ جدائی
بود زندان نه جای دلگشائی
چو نوری نیست در قصر وصالم
بود بی ماه خود برج وبالم
چو بی آبست عین از روشنائی
چه بودی گر نبودی آشنائی
دل زار آمده در شب نشینم
ز دورش چون مه نو چند بینم
شراب لعل در پیش لب از دور
خورد تا چند خون از غصه مخمور
چو غنچه من ز دل دامان بخون تر
قبا او را کشیده تنگ در بر
چو گل در خونم از پیراهن دل
ازیرا دست ما و دامن دل
چه بندم در برو چون صبح امید
برارم خوش دریـن برجش چو خورشید

بدل خواهم که در عشرت برم گوی
عدو گو هر چه میخواهد دلش گوی
چو مه را ناز دید از دست دل مست
بگفت ای سرو بر دل نه دمی دست
توئی در ثمین از گوهر جان
بقلبی خویش را مفروش ارزان
شدندت خاک در جانهای قابل
چرائی بر در دلجوئی دل
ندارد پهلوی آن دل زمانی
که همپهلو شود با چون تو جانی
گشاد دل پس این از استانت
که دید از دلگشائی بوستانت
ز رویت دید آبش روشنائی
بست این آب رو در آشنائی
دلی را کز تو هم صحبت خیالست
خیالی دیگرش فکر محالست
بسست این کز تبسم جانش زنده است
اگر زین بیش جوید جای خنده است
مکن دل را درون پرده محرم
که سوزد آتش دیوانه عالم
وگر گوئی که کاری مشکلست این
که از دل زارم و کار دلست این
اگرچه کار دل بسیار زارست
رسد تا دل بتو بسیار کارست

تو گر خواهی که با دل جام گیری
مگیر آسان که مشکل کام گیری
دری کان در ته دریاست نایاب
چه گیری جست و جویش بر لب آب
چو ماه این دلفروزی دید از ناز
وفا هم دلنوازی کرد آغاز
بگفت ای بخت شادت همدم دل
چرا داری چنین دل در غم دل
تو خواهی کز دهان دل بری کام
ازو جز در نهان مشکل بری نام
اگر خواهی تو بادل عیش دلخواه
که از عیشت نگردد دل هم آگاه
تبسم را بگو تا وقت خوابش
کند بیهوش دارو در شرابش
چو دل بیخود شود با دل نشانش
بده در بیخودی از خود نشانش
چو دل با خود بود با خود مدارش
چو بیخود شد چو جان در بر بدارش
دل بیخویشتن را در بر آور
ز در در قصر خوانش در بر آور
چو چنگی در کنارش کش شب تار
سحر از پرده خارج ساز و بگذار
فرستش با لب آب از پی خواب
بیفگن ماجرای رفته در آب

صنم چون کرد این جام از وفا نوش
بجای دل ز شادی رفت مدهوش
وفا را گنج گوهر بر سر افشاند
تبسم را نهانی پیش خود خواند
ستاند از غمزهٔ برگ داروی خواب
تبسم ریخت چون گل در می ناب
درخشان ساغری بر لب چو کوکب
بدل دزدی برون شد در دل شب
بر دل برد از دلبر سلامی
لبالب بر لب او داشت جامی
چو دل بیخود شد از ذوق می ناب
ز بالا زلف را گفتا که بشتاب
ز در در حلقه کش امشب بدوشش
ببر از سر پریشانی دوشش
فرو شد زلف و دلرا خوش بر آورد
ز باغش موکشان در منظر آورد
بخاصان گفت حسن از راه اخلاص
که بگشادند راه مجلس خاص
دل بیخویش را در پهلوی خویش
بصدر تخت خود بنشاند از پیش
اشارت کرد تا در جام باقی
روان کرد آب حیوان لعل ساقی
بتان از چشم خواب آلود بیتاب
زدند آبی بروی بادهٔ ناب

نوای مطربان در اوج مستی
بلندیها گرفت از راه پستی
شمار عیش بی‌اندازه کردند
باب می طرب را تازه کردند
ز می خورشید گردان گشت در شب
سپاه آب حیوان گشت در شب
صنم بر روی دل می نوش میکرد
بابی آتشی در جوش میکرد
چو دور دل شدی در گردش می
چشانیدی نظر را ساغر وی
باخر چون سر از ساغر گران رفت
تکلف بی تکلف از میان رفت
ز دل شد جان مه در خلوت خاص
چو پروانه بروی شمع رقاص
چو غنچه گه قبایش بر گشادی
چو گل گه روی بر رویش نهادی
عرق گاه از گلش بر روی ژاله
گلابش گاه کج کردی چو لاله
گهی بر ماه کردی دانه دامش
گه از در لعل کردی سیم خامش
گه افشاندی ز چشمش بر لب آبی
خیالش ساختی تازه بخوابی
چو سیم تر در آوردی بکازش
بپیچیدی چو گل در سرو نازش

بگردن ساعدش کردی حمایل
کزین تعوید بیخوابیست حاصل
رساندی بر لبش انگشت پنهان
که دارم شور بر دل زین نمکدان
صدای بوسه بر گلبرگ رعنا
زدی بر خوان جان گلبانگ یغما
غنوده باغبان و دزد گستاخ
رطب میخورد و گل میرفت از شاخ
صنم القصه آنشب تا سحرگاه
قران میکرد چون خورشید با ماه
دل حیران نه در خواب و نه بیدار
همه محو بود از طلعت یاره
سحر چون طرهٔ شب رفت از تاب
بگردن زلف بردش تا لب آب
چو گشت از فیض باد صبح انور
دماغ غنچهٔ دل تازه و تر
در آمد با خود و از خود برون شد
ز بیهوشی گذشت و در جنون شد
بخواب از بخت خود دیدی مثالی
ز خوابش ماند بر بالین خیالی
بخود میگفت خوابی دیده‌ام دوش
که بودی بخت بیدارم در آغوش
شدم زابرو و چشم یار بیتاب
ندانم کان خیالی بود یا خواب

مرا از بخت خوابی در خیالست
که جز در خواب تفسیرش محالست
ز بیخوابی بسی بودم مشوش
که خوابی انچنین بینم شبی خوش
مرا از زندگانی مرگ بهتر
که خوابم شد ز بیداری فروتر
بزیر پرده دارد حضرت پاک
هزاران عشقبازی با کفی خاک
نهان دزدیده در جانهای ذرات
هزاران جلوه دارد پرتو ذات
ز بحر آشنائی قطرهٔ دل
غریق رحمتست و دیده غافل
درین دریاست موج بیکرانه
ز ما پیدا و ما گم در میانه

آگاه شدن غیر از حال دل بیمار وحسن دلدار

مرا فکری که پنهانست از غیر
چنان دارد درین بستان‌سرا سیر
که چون افگند دل با حسن جانسوز
نهال وصل در قصر دل افروز
همه شب تا سحر حسن دلارام
نهان چون جان گرفتی با دل آرام
بشب از چهر دل برداشتی بهر
سحرگه مهد مه رفتی سوی شهر

دل رنجور را مخمور و بیتاب
رها کردی چو نرگس بر لب آب
سحر تا شام بودی در خیالش
مدار عیاش بر جام ملالش
خیال از بهر دل هر روز تا شب
خیال نقل و می میبست با لب
ز مهر دل پری رخ هر شبانگاه
ببرج قصر کردی جلوه ناگاه
دل بیتاب را از مهر هر شام
رسیدی آفتابش بر لب بام
از آن قصرش نمودی شام بامی
چو مهرش سر فرو رفته بجامی
گذشتی شب برو از وصل دلبند
بمستی تا بدو بگذشت یکچند
شنیدم داشت از ابنای سگسار
رقیب دیو فرزندی پری وار
بد اختر دختری کز زشت خوئی
جز او گر زشت گوئی زشت گوئی
سیه تابی چو آتش بی ثباتی
سیاهی پیش او آب حیاتی
خر پری کشیده زلف تارش
ز موی افسار دنبال عذارش
قد نخلش که مو در لیف بودش
ز حبل من سد تعوید بودش

رخ او بر بساط آورد نیلی
برخ قایم شده خرطوم فیلی
بروی همچودود از بینی زشت
دم آتش فشان کرده چو انگشت
دو سوراخ وی ار بینی بدیدار
چو زیر تیغ کوه تیره دو غار
عجب کهفی که در وی چشم اصحاب
ندیده جز سگ مرده ز هر باب
دو ابرویش که بر وی بی فرح بود
بر ابری تیره گون قوس و قزح بود
بهیئت گشته زار عیش را داس
دو طاق از صفهاش ایوان کناس
دو چشمش چون دو چشمه لیک بی آب
هوا همچون فرح زو گشته نایاب
دو گوشش از درازی گوش تا گوش
دهانش از فراخی دوش تا دوش
بجای زلف پرچین بر جبینش
فتاده عقدها برهم چو چینش
بران لوح جبین استاد تقدیر
عبوساً قمطریراً کرده تحریر
دو ابرو چون کجک بر جبهۀ فیل
دو لب همچو نهنگ از لجۀ نیل
هران دریا بجای در و مرجان
شبه با کهربا هر سو پریشان

سگی جز مردمی زو کم نبوده
ز سگ زاده ولی مردم نبوده
چنان در ساحری بودش دم گرم
که کردی آهن و فولاد را نرم
برویش مرد اگر خوردی سقنقور
گرفتی در مزاجش طبع کافور
اگر خندان ره دوزخ گرفتی
جهنم را بدم در یخ گرفتی
چو بگذشتی بسان ابر در وی
همیبارید برف از سردی وی
ستاده همچو کوه برف هر روز
بخدمت پیش حسن عالم افروز
در ان شبها که ماه از مهر با دل
بباغ آشنائی داشت منزل
نبود از رفتن او غیر آگاه
که سوی دل نیابد غیر جان راه
شبانگه غیر چون رفتی بدرگه
ز منزل دور دیدی جبهٔ مه
شبی اخر روان شد در پی وی
بزد چون برف راه باغ را پی
روان چون خس گذشت از آب گستاخ
برآمد همچو دود از روزن کاخ
چو جان دلرا بدید اندر بر حسن
نظر را چشم جان در منظر حسن

دو گل را برگ هم بی زحمت خار
دو گنج آسوده بی اندیشهٔ مار
دو عاشق جیب معشوقی زده چاک
دو معشوق آمده در عاشقی پاک
بآب جام می در عین دیدار
بهشتی تازه دور از روی اغیار
دو زیبا کرده در یک آینه چهر
دو آیینهٔ شده یکروی در مهر
چو گشت از عیش ایشان غیر آگاه
ز غیرت رفت بر سر دودش از آه
بگفتا حسن را چون من ندیمی
بحیرت محرمی در هر حریمی
چو من سروی ز چندین دشت خرم
بپا ایستاده پیشش دست بر هم
گلی باشم بصد رو دوستدارش
بهر پرده ز غنچه راز دارش
نپوشیدی زمن گر داشتی خون
نهان دارد ز من راز دل اکنون
چو محرومم من و نا محرم دل
ندارم غمگساری در غم دل
نمایم حل بحیرت مشگلش را
کنم فارغ ز مهر دل دلش را
چو گفت این رفت پر خون دل از ان باغ
بخون دل دهان بگشاده چون زاغ

همیجست آن محل کز رای خیره
کند بر دل مکان عیش تیره

قضا را بود یکشب ماه در شهر
ز خورشید جمال دوست بی بهر

بطرف جوی دل بی آب مانده
خیالش یادگار خواب مانده

خیال از شمع می مجلس فروزش
بخورشید قدح شب کرد روزش

چو دوری چند بگذشت از می ناب
خیال از تاب می شد غرقهٔ خواب

ز مستی شد دل دیوانه از هوش
نظر از عین عشرت گشت مدهوش

در ان دم بود پنهان غیر در باغ
ز دود جام دل چون لاله با داغ

بگفت اکنون که دل مست و خرابست
خیال حسن هم در عین خوابست

شوم در دل فریبی حیله اندیش
دم دلرا فریب از حیلهٔ خویش

بنقد از صحبت دل بهره گیرم
نگیرم بر دل ارزان بس بمیرم

چو گیرد دام من پای دل حسن
سر خود گیرم از سر منزل حسن

چو پوشیده نهاد این فکر کج راست
لباس خود چو حسن از نو بیاراست

ز عفریتان کنیزی چند در ساخت
ز حنظل چاشنی قند پرداخت
ز دیوان چند خادم داشت بر در
چنان کز دود و گچ سازند عنبر
برفت از جای و قفل صبر بشکست
برفت از جا بجای حسن بنشست
یکی زان خادمانرا خواند از در
که شو پنهان نظر در پیشم آور
بیامد دیو و کرد آگه نظر را
که بگشا یکدم از هم چشم تر را
ز هر در دار چشم زینت و فر
که دارد حسن سویت چشم بر در
چو بشنید این سخن عیار سر مست
چو پیکان از مقام خویشتن جست
بدیده حسن را در سیر میدید
کجا آنجا نشان غیر میدید
چنان صیاد مستی تند میساخت
که تیهو را ز زاغی باز نشناخت
چو هندو تشنه و مخمور خوابست
سرآب ار بنگرد گوید شرابست
چو دیدش غیر افسونی برو خواند
نظر را چشمبندی کرد و بنشاند
بگفت امشب که روز گیرو دارست
چو فتنه خفته چشم روزگارست

بگو با دل که چشم دل برابست
چگونه چشم تو مخمور خوابست

مرا از خون دل جانیست در جوش
چرا دل شد چنین از باده بیهوش

برو پیش آر پنهان از خیالش
منور کن شب عیش از وصالش

مگر امشب نهان از چشم اغیار
بکام دل رسم از لعل دلدار

سمند بی‌سعادت تک نگیرد
گدای سفله را جز سگ نگیرد

چو کودن جای خر بستن نبیند
روا باشد اگر بر خر نشیند

بردن خیال غمخوار خبر دل گرفتار پیش حسن بشهر دیدار

خیال انگیز فکر این نکته آراست
که آن شب چون خیال از خواب برخاست

بجای خود دل شیدا نمیدید
برفت از جا چو دل بر جا نمیدید

بسی گردید گرد آن حوالی
چمن از غنچهٔ دل دید خالی

سحرگاهان گذر بر قصر افگند
میان نور و ظلمت دید پیوند

بجای حسن دلرا دید سرمست
بدست غیر افتاده دل از دست
گلی در بر کشیده خار خارش
مهی شامی گرفته در کنارش
خیال از خواب آن هر دو پریشان
پریشان گشت همچون خواب ایشان
دوان شد چون هلالی در شب تار
در آمد پیش مه در شهر دیدار
خیال انگیخت از شب بازی دل
ز دام غیر و از دمسازی دل
که اکنون بی تو دل مدهوش غیرست
چو دولت خفته در آغوش غیرست
چنان یکتاست دل با غیر در سیر
که غیر دل نبینی از دل و غیر
تو اینجا غیر دل کرده فراموش
دل آنجا دل ز غیر آورده در جوش
صنم چون از خیال این قصه بشنفت
ز خواب خوش چو چشم خود براشفت
چنان شمع جمالش شد مشوش
که تابش آب گشت و آتش آبش
روان شد مهد مه در شب سوی باغ
بسینه از سیه کاری دل داغ
روان آمد بپای قصر ناهید
بر امد بر سر روزن چو خورشید

بجای خود بلای خویشتن دید
چه جای این که جای خویشتن دید
دلش در دام محنت بود بسته
چراغی با شب تیره نشسته
بزد فریاد و از خود بیخبر گشت
چو ذره بر سر روزن بسر گشت
چو غیر آندم شنید از بام فریاد
بدانست این که طشت از بامش افتاد
چو دیو از تخت جم بختش برانگیخت
چو مرغ عیسی از خورشید بگریخت
بخود مه چون از ان روزن فرو شد
در ان برج از هبوطش آبرو شد
سحرگاهش ز سینه دم بر آمد
چو صبحش آتش از دل بر سر آمد
چو گل از آتش دل شد هوائی
برون آمد ز باغ آشنائی
بیامد سرکش از سرداری بخت
چو تاجی سر گرفته بر سر تخت
وگر بینی چو چشم ما خرابش
چو چشم ما مکن آشفته خوابش
مگو امشب که در دوشش درارند
چو شاخ گل در آغوشش درارند
نظر کین دل فریبی دید حاصل
دوان آمد چو آتش بر سر دل

چو در دست شکیبائی عنان دید
سر دل را ز رطل می گران دید
بگفت ار سوی دل بردارم آواز
خیال از خواب بردارد سر ناز
همان بهتر که پنهان با خیالش
برم با خواب در قصر وصالش
بکار خویش دل از پیش برداشت
دل بیخویش را با خویش برداشت
براه از پایهٔ تختش بیفگند
ز روی دست بر تختش بیفگند
چو غیر آنجا رخ دل دید مشروح
ببالین آمدش چون قابض روح
کشیدش همچو کور تنگ در بر
گرفتش زود چون در کافر آذر
بگفت ای سرو باغ زندگانی
نه دل در بر که در سینه روانی
ندارم زین چمن برگ ملالی
که آوردم ببر چون تو نهالی
دل آندم چون شنید از غیر آواز
ز مستی شد دو چشمش لحظهٔ باز
مقامی دید چون جنت سرائی
ازو هر گوشه چون جنت سرائی
بقلب روکش بیجوهر حسن
زراندود آمده در زیور حسن

گرفته چون صنوبر دلبر او را
کشیده همچو سایه در بر او را
خرابی جسته از کنجی کناری
درو پیچیده موی خود چو ماری
دل از آغاز حسن او را کمان برد
نثار حسن ظن خویش جان برد
اگرچه صورت حسنش چو جان دید
دلش از حسن معنی بینشان دید
نخست الحمد خواند از طالع خوب
باخر دید نقش غیر مغضوب
چو مرغی زیر دام و دد گرفتار
نه‌رای صبر و نه یارای گفتار
شده گنجی گرفتار خرابی
فتاده جوهری زیر خلابی
بخود میگفت یارب این چه حالست
که امشب اختر من در وبالست
بچشمم هر مژه نیشیست امشب
که می‌بینم بجای ماه عقرب
ز من میبرد دیدار پری تاب
کنون در دست دیوم چون بود خواب
مرا دولت مناسب میکند ریو
که نبود لایق دیوانه جز دیو
مرا حسن پری مردم ندیدست
بدام دیو مردم زان کشیدست

چو مردم از پری جوید وصالش
کند ایام با سگ در جوالش
صراحی‌وار اگرچه بود خاموش
چو می از آتش دل بود در جوش
بخود میگفت کز خود بیخبر باد
کسی کو بر خبر بنهاد بنیاد
نظر بر کوربختی دارد آن کس
که چشم مردمی دارد ز هر خس
مرا گفتند دل دلدار یاریست
چه دانستم بلای روزگاریست
دلی کز استخوان پهلو افتاد
نباشد راستی او را ز بنیاد
ز پیکانی که در خانه کمان داشت
نشاید جز دل آزاری گمان داشت
چو دل پروردهٔ خون جگر بود
نباشد جز دل‌آزاری ازو سود
دلی کو همدمی با خون نماید
ازو جز خون دل در دیده ناید
چو دل بنیاد جان بر باد دارد
کجا بر عهد خود بنیاد دارد
از ان شمعی که بادش داشت زنده
دل افروزی نبیند هیچ بنده
دل قلبست از سودا سیه‌گر
درست از وی نیاید کار چون زر

لقب دلرا عرب زان قلب فرمود
که گردد متقلب از حال خود زود

مرا عالم بفرمان قاف تا قاف
شدم بر دال دل تنگ چون کاف

محیط عالم در دور حاصل
شدم در خط برای نقطهٔ دل

چو زهره اوج چرخم بود در چنگ
گرفتم از غم دل گوشهٔ تنگ

بقاف قدر بودم همچو عنقا
شدم از چیغهٔ دل صید سودا

مرا آنروز سنگی از خرد بود
که دادارم دل سنگین خود بود

گرفتم مهر دل چون نقش در سنگ
از آن آمد چنینم شیشه بر سنگ

نهادم گوهر خود بر خزینه
شدم بی سنگ بهر آبگینه

من آن غم میکشم از دل که با جام
سبوی چین کشد از شیشهٔ شام

تمثیل

سبو با شیشه تا یابد وصالی
بخواهش کرد روی خود سفالی

همیزد خون دل در سینه‌اش جوش
که بگشاید دمی با دوست سرپوش
بلب تا لعل جانانش رسیدی
بدست خود گلو هر دم کشیدی
باخر جان بتلخی بر لب آورد
که یکدم لعل یارش همدمی کرد
بشکرانه روان نقد روان دود
دران دم ریخت در دامان مقصود
بسینه هرچه بودش گوهر راز
نیاورد آن نثار فیض‌را تاب
چو شیشه ساده دل بود و تنگ آب
نیاورد آن بنثار فیض را تاب
ز ایثار سبو بهلو تهی کرد
بجام می سر و پا سر در آورد
دل خود کرد حالی خالی از راز
بجام می سرانجام دهان باز
چو استحقاق آن دولت نبودش
ز عشرت دور خالی کرد زودش
قوی شد دست دیو اما زهر باب
بزیر خاتم جم ناورد تاب
کسی کو ناسزا را پرورش داد
سزای ناسزای ناکسان داد
گلی کو خار و خس را تربیت کرد
بصد برگ اندر آغوشش پرورد

چو خود در حق خود شد آتش انگیز
ندید از خار غیر آتش تیز

مرا بیدل دلی خوش بود و آزاد
ز دلجویان دلم در غصه افتاد

نظر گرد خطا در چشمم آورد
بمکرم غمزه گوی جادوئی کرد

بچشمم هندوی را مردمی ساخت
زگرد ره خسی در چشمم انداخت

نه کج گفتم که زلف دام گستر
مرا این فتنه آوردست بر سر

گر از وی در کمرگه سر کشیدی
که او را پیش رویم بر کشیدی

نخست ار راست خواهی این ملامت
مرا بالا گرفت از راه قامت

اگر وی از نظر دامن کشیدی
بچشمم زو غبار غم ندیدی

مرا شد خال خالی بر سر غم
کزآنم نقطهٔ دل ساخت همدم

وفا پیش از همه با من جفا کرد
که از زندان من دلرا جدا کرد

فتادم از بداندیشان بدین روز
که دشمن بهتر از یار بدآموز

سیاست کردن حسن پر تاب و فرستادن پی آب بوادی عتاب

نخستین غمزه را مانند تیغی
زدن فرمود عریان بیدریغی
چو سرمه بسکه خورد آن دم سیه چوب
تن او شد سیه در گرد آشوب
ز بس کامد ز جوشن زخم بر پوست
کشیدندش بسان تیغ در پوست
پس آنگه زلفرا گفتا که بستند
کشان بر ره سر و پایش شکستند
بهو اشکنجه‌اش کردند چندان
که شد بر خویشتن چون مار پیچان
بگرداندند چندانش در آتش
که گشت از داغ اعضایش مشوش
برامد چون سیاه از تابش رنگ
زدندش بر سر ره شانه بر چنگ
بقامت گفت تا یک کاردارش
بیندازد ز بالای منارش
وگرنه راست اندازان یکبار
کشندش تیرباران بر سر دار
بر آذر خال را هم کرد انگیز
که دادندش چو فلفل آتش تیز

چنان بر رو در آتش او فگندش
که دود از جان بر آمد چون سپندش
وفا را گفت تا خواندند در پیش
جفا کرد و براند از حضرت خویش
خیال خویش را گفتا که بشتاب
بسوی آشنائی بوی چون آب
دل بد اصل را بیرون کن از باغ
که باشد هیمهٔ کج درخور زاغ
نظر را هم بران از خاک این در
که چشم بد ز رویم دور بهتر
برون از بوستان آشنائی
یکی وادیست دور از خوش هوائی
هوایش تیره و آبش سرابست
مقامش ناخوش و نامش عتابست
در ان بد رود دلرا خوار چون خس
ببر بدرود کن بی آب و بیکس
بگو خو کن بواد غیر ذی زرع
که وصل غیر اصل افتاد و ما فرع
خیال آمد بباغ آشنائی
که بگشاید بدل راه جدائی
چو آدم کز بهشت افتاد بیرون
ز صحن باغ افگندش بهامون
کشیدش سوی آن وادی خونخوار
نشاندش بر کنار رود چون خار

دل حیران در آن وادی بی آب
بماند از آتش دل سینه پر تاب
نه بر بیراهی خود رود راهش
نه کس در بیگناهی عذر خواهش
غریبی در وطن باصد هم آواز
فتاده با هزاران ناله دمساز
بچه چون آب بوده بیخور و خواب
کنون بی پا و سر در رود چون آب
گهی با رود صوت ناله میخواند
گهی در رود سیل اشک میراند
بهر ریگی زدی در سینه سنگی
بهر خاری زدی در جیب چنگی
چو خط بر رخ نشسته خاک راهش
چو او صحرا گرفته دود اهش
چو یاد جای خود کردی و یاران
شدی از جای خود چون بیقراران
و گر کردی ز فرمان شهی یاد
روان دادی ز ملک سینه بر باد
ور از چاه ذقن میکرد فکرت
فرو میرفت در گرداب حیرت
چو گل بر یاد باغ اشنائی
بخون بششی رخ از داغ جدائی
کسش همدم بجز خون جگر نه
بچشمش مردمی غیر نظر نه

نه در بر جز نسیم اورا هوا خواه
نه اورا هم نفس جز آتش آه

نظر گر آهوئی از راه دیدی
بیاد غمزه آهی بر کشیدی

بهر گوری شدی مرگیش معلوم
بهر زاغی شدی تیره برو بوم

بهر خاری که دیدی خشک در بر
فشاندی از مژه آهش بر سر

مبادا بیگناهی مهر جوئی
که در ماند بدام تند خوئی

ز تیغ جور خوبان خطا جو
جهانی‌را جگر خونین چو آهو

بتیغ کافرانت جان فشانی
ازین به باتبانت زندگانی

نه از مهر بتان دل بر توان کند
نه جان از ناز هر دلبر توان کند

گفتن غیر حیلت اندیش حال دل ریش با رقیب جفاکیش و بردن رقیب بیوفا دل و نظر مشتاق را بقلعهٔ هجران و بیابان فراق

ز حسن طبع فکر این نکته انگیخت
که آن شب غیر چون از حسن بگریخت

بتک جان از محیط غم بدر برد
چو ابری گریه نزدیک بدر برد
بگفتش ای چو سگ چاوش درگه
چه خسپی بر گله چون گرگ زد ره
ترا دادست عشق اقلیم سگسار
که باشی پاسبان شهر دیدار
ترا اکنون چه سود ای ابر فریاد
که گل آب رخ خود داد بر باد
چو ابرت آب رو دادست مایه
که چون گل حسن را پرور بسایه
گذشت اکنون مهی تا حسن پنهان
مهی از مغرب افتادست مهمان
دلش نامست و از نسل شهانست
دلش از نام جوی بانشانست
یکی جاسوس با وی هم نشینست
که چون دیده بهر فن پیش بینست
چنین دانم که هست او آن هنرور
که بودت روشنایش از صفت زر
دل و حسنست اکنون هر دو باهم
بباغ آشنائی شاد و خرم
همه بر طرف نرگس جام گیرند
بروی گل می گلفام گیرند
چنان بسته کمر در وصل جانشان
که غیری ره نیابد در میانشان

میانشان عقد صحبت میفزاید
ازین صحبت ندانم تا چه زاید
رقیب سگ چو این گفتار بشنید
بفرق افشاند خاک و بر خروشید
بروبه بازی و حیلت نمائی
دوان آمد بباغ آشنائی
بسی در باغ همچون ابر گردید
در او از غنچهٔ دل بوی نشنید
باخر چون چمن را کرد بدرود
نظر را دید با دل برلب رود
روان در رود آمد چون نهنگی
بر ایشان برد حمله چون پلنگی
نظر را گفت ای دزد سیه کار
که از روی تو روزم شد شب تار
مرا بفریفتی از عشوهٔ زر
که چون زر خاک را هست باد برسر
چو بخریدی مرا از سیم روکش
شدی فی الحال چون سیماب ز آتش
دران صحرا حصاری بود ویران
که خواندی قلع هجرانش دوران
خرابی زو بهر کنجی بلائی
بجای گنج هر سو اژدهائی
چو دوزخ خندقی بروی کشیده
ز غساق و حمیم آبش دویده

زمینش خار و دیوارش ز خاره
ز بار خاطرش پر گرد باره
در اوج او هبوط هر هلالی
ز هر برجش شده طالع و بالی
نرفته در پیش آب مرادی
ندیده از در او کس گشادی
فصیل از فصل وارک از مرگ بودش
حرم حرمان و بر بی‌برگ بودش
رقیب خس نظر را با دل خوار
کشید از دشت سوی حصن خونخوار
بریشان کرد رندان عالم تنگ
بزندان کردشان در قلعهٔ تنگ
که جست آبی کزین زندان تشویر
نگشت اخر خسی اورا گلوگیر
بمسکینی که شد در راه مقصود
گه نگرفتش یکی دامان جان زود
طریق عشق بی همراه ازانست
که از غم کاروان در کاروانست
بهر در دورباشی در کمین است
بهر آدم عزازیلی قرینست
چو دل را غیر حسن این آتش انگیخت
بداغ حسن مکری تازه آمیخت
چو خامه سوی حسن از بارنامه
ز راه سرزنش بنوشت نامه

نامه فرستادن غیر بدکیش پیش حسن جفاکیش و آگاهی دادن اورا از حال خویش و پشیمان شدن او

که ای گلبرگ حسن یاسمین رنگ
که بود از نام خوار چون منت ننگ

منت بودم چو جان عمری هوادار
ترا در کار دل از من بجان عار

بسی شب با تو مهر مجلس افروز
بپا استاده‌ام چون شمع تا روز

چو قصرت شد بنور دل منور
مرا بنشاندی چون حلقه بر در

مدامت همدم و همکام بودم
چو می با تو حریف خام بودم

بکام دل چو دیدی ساغر خویش
مرا چون جرعه دور افگندی از پیش

بجا ماندم سپاه بی عدد را
شمردم از سگ کوی تو خودرا

مرا چون صفر دیدی خالی از فن
حساب مهر نگرفتی تو از من

ندانستی که از من آشکاره
فزون گردد مراتب در شماره

مرا در کار دل محرم ندیدی
بدل فارغ نشستی وارمیدی
ربودم لاجرم از بر دلت را
ز جا بردم دل بیحاصلت را
نمودی زر نبودم من خبردار
که قلب اوردهٔ در شهر دیدار
بسودای زر آوردی دو پستی
تو خود بازار قلب خویش جستی
بدل گفت انگهی ای خون گرفته
دم حسنت بصد افسون گرفته
ز جای خود شدی نشناختی جای
باینجا آمدی پرداختی جای
تو گفتی دارد این اقلیم آباد
چو ویران بدن بر باد بنیاد
هوای گلشن رخسار دلکش
زدت بر خان ومان چون غنچه آتش
درین گلشن بگل چیدن مرو تیز
که پیش شوکت خارست خونریز
درین گلزار بازاریست کامل
که چون غنچه بیک خردست صد دل
چو دریایست آب روشنائی
که نبود غرقه را از وی رهائی
اگر زلفت بعشوه سر سیه کرد
بسودا مو بمویت را تبه کرد

ورت غمزه نشان از مردمی داد
بخوابت ساخت زیر تیغ بیداد
وگر از خال مسکینی بدیدی
بجهل از دام سودا دانه چیدی
وگر قامت بمیل تو میان بست
بقید پای تو بالا شدش پست
ترا گر اصل بود از عقل آباد
چرا جستی بوصل حسن بنیاد
از ان چون شد صبا کارت هوائی
که گل چیدی ز باغ آشنائی
چو چیدی گل مکش دامن ز خارش
کشیدی می مکش سراز خمارش
بگفت این و کمند از بند بگشاد
نظر را بست چون اهوی صیاد
دل لب خشک را همچون صنوبر
بر آورد از دو شاخه گردن و سر
شنیدم بر کنار شهر دیدار
مقامی بود از اقصای سگسار
یکی زندان جهنم هم وثاقش
نهاده نام صحرای فراقش
درو چندان که هر گوشه دویده
ندیده غیر آب شور دیده
بخاکش هر که بگذشتی بتعجیل
ز حیوان گور دیدی تا بصد میل

رهش پر گرد و گردش وحشت انگیز
گل او خار و خارش آتش تیز
بجای سوسن و سبزه دران بر
ز خاکش سبز گشته تیغ و نشتر
شده سنگش عقیق از خون جانها
زمینش گشته عاج از استخوانها
سحابش دود آه سایه داران
و زو برجای باران تیر باران
برنگ اخگرش ریگ گذرها
چو ذره در هوای او شررها
سرابش چون بدیده موج میزد
تف خون جگر بر اوج میزد
چو دیدم مستش از جام وصالت
بدزدیدم شب اورا خیالت
حجاب خود ز هر در بر گرفتم
بقصرش بیخبر در بر گرفتم
دمش دادم زدم بر تیغ خشمت
چو اشک از رشک افتاده زچشمت
ز تو کردم بدستان بینصیبش
فگندم زار در دست رقیبش
کنونش قلعهٔ هجران وثاقست
گرفتار بیابان فراقست
اگر گردد خیالت مرغ شب گرد
نیارد پی بدین ویرانه آورد

ور آهوئی شود غمزه بصد فن
نگردد زین سوادش دیده روشن
وگر زلفت شود ابر سیاهی
بدین حلقه نیارد برد راهی
وگر قامت شود تیر روانی
نباشد زین مقام اورا نشانی
تو بگشا از دل خود بند امید
که دل در بند هجران ماند جاوید
ز دیدار نظر هم چشم بردار
که اورا دوخت دوری دیده از خار
چو برد این خط بر دستان بپایان
بدست تیز پائی داد پنهان
که این مکتوب را در شهر دیدار
ببر از من بدست حسن بسپار
روان شد دیو در دم همچو خامه
سوی حسن پری‌رو برد نامه
نهادش همچو نامه داغ بر دل
ببالینش نهاد آن خط مشکل
چو گشت از حسن خواب شب رمیده
فتادش بر سواد نامه دیده
گرفتش نامه و از مهر بکشود
وزان مهرش چو خامه شد بسر دود
بهر سطری کزان نامه بسر شد
چو خط از تیرگی زیر و زبر شد

ز نسخ آن رقاعش شد محقق
که هست از دل غبار او بناحق
از ان خط چون قلم زد جیب جان چاک
زد از تردامنی چون خط بسر خاک
دلش آزرده شد ز آزردن دل
چو دل از دست شد زاری چه حاصل
بزیر پرده رفت و دم فروبست
چو غنچه لعل لب از گفت وگو بست
نزد جانش دم از خون خوردن دل
کزان دم ماندش خون کردن دل
صبا آفگند گل را بر زمین خوار
ز فرش بوستان بر خاست بیمار
ببازی ابگینه طفل بشکست
ولی افکار گشت از تیزیش دست
کمان قصد دل پیکان بخون کرد
سر او چرخ در قربان نگون کرد

پشیمان شدن حسن مستعجل از آزردن دل
بیحاصل و زاری و بیدلی کردن در مفارقت دل

مرا از فکر دلجوی سخنگوی
چنین آمد بدل زین راز دلجوی
که چون مه شد ز فکر غیر آگاه
چو دل بروی جهان شد تیره از آه

شراب عاشقی در شورش آورد
بزاری شوق دل در زورش آورد

بسودای نظر رفت اشک سیمش
جهان شد تنگ بروی همچو میمش

بخود گفتا من بیدل چه کردم
که خوردم خون و از دل بر نخوردم

چو من دلداده در عالم نزادست
که دل دادش که دل از دست دادست

بشادی دل دشمن سزا اوست
که بسپارد بدست غم دل دوست

کسی باشد سزای دوری از یار
که دور افتد ز فکر مکر اغیار

جدا شد تن ز جان و ز جان جدا دل
کجا زین پس تن با و کجا دل

دلی چون غنچه پنهان بود شادم
بیکخنده چو گل بر باد دادم

کجائی ای نظر کز دیده رفتی
چو خواب از چشم من پوشیده رفتی

منم اکنون بکنج غم نهفته
دل از پهلو نظر از دیده رفته

بدام دل ز دست و غصه و غصه رفتی
بدست خود که کردست انچه کردم

چو این حرف از جفای دل فرو خواند
وفارا پیش خواند و پیش بنشاند
نمود آن خط با اکراه اورا
ز نقش غیر کرد آگاه اورا
بگفت ای نیکخوی نیکخواهم
ز عفوت عذر خواه صد گناهم
توئی شمع روان لیکن هوادار
توئی عمر عزیز اما وفادار
مرا دور از تو بودن بیوفاییست
که پیمانت ز عهد آشناییست
کنون دلبسته ام زین بند بگذار
دلم از دست شد دلرا بدست آر
دلی کرده بمهرم ترک کشور
چو عقلش مهربانی رفته از سر
عزیز مصر بوده پیش احباب
بچه چون یوسف از من گشته بی آب
چو از چه دید آب آشنائی
چو سیل افتاده در رود جدائی
ز چشمم مردمی نادیده بسیار
ز چشم بد فتاده صید سگسار
اگر اکنون گشاد او نجویم
مباد از دلگشای آب رویم

وفا گفتش که ای سرو سمن بو
بخودروئی مشو چون لاله خودرو
تو خورشیدی مکن در تاب تیزی
که آبرو ازین آتش بریزی
چو سرو از راستی بالاست دستت
چو فکر کج کنی باشد شکستت
دلی کز تو بسی خون خورد از دیر
بیک غمزه شدی از وی چنان سیر
بصد رو آمده در شست تدبیر
بخاک افگندیش از خانه چون تیر
ندانستی که چون تیر از کمان رفت
بسی جوئی بخاکش کز نشان رفت
شکار خسته چون بیرون شد از دام
نیابد زو بجز دندان سگ کام
دلی کورا بکوی افگنده قصاب
سگش گیرد بره چون کرد پرتاب
چو بنهفتی تو روی از دل پریوار
رقیب دیو چون سگ شد دل آزار
کنون پای دل اندر دست دیوست
ز دستان بری پابست ریوست
امیران تن بتن آزرده از تو
ز دمسازی خون دل خورده از تو
کرا ان دل بود در محفل تو
که برخیزد ز جان بهر دل تو

تنی را از جگرداران چه زهره
که گیرد در دل در پرده بهره
کسی را وصل دل گر در خیالست
بجز یک خیال اکنون محالست
همان به گر دلت دارد سر دل
که بفرستی خیالت را بر دل
نویسی نامهٔ در نیکخواهی
بخواهی عذر دل در بیگناهی
بود یکدم ز تو دلرا نهفته
بتلخی دود کار او بر افروز
نظر را باز داری دل ز خواری
دل او باز ده در عین زاری
چراغ دل بخواهد مردن از سوز
بتلخی دوده کار او برافروز
برون آ بهر دل از پرده اکنون
چه آید تا دگر از پرده بیرون
مه از قید جفا بگشاد دلرا
بگفتار وفا بنهاد دلرا
برند چینی از خط پرنیان کرد
مرکب در تن کاغذ روان کرد
نوشت این نامه ترتیب از بدایع
بمعنی خانه دانی از صنایع

مکتوب از زبان حسن بدل و آن
مشتملست بر صنایع معنوی

تشبیه مطلق

سلامی همچو حسن عهد یاران
سلامی چون دل امیدواران

تشبیه مشروط

سلامی همچو عمر و زندگانی
ولی گر عمر باشد جاودانی

تشبیه عکس

سلامی چون پیام جان بجانان
پیامی چون سلام تن سوی جان

تشبیه تفضیل

ز مشتاقی چو آتش بلکه افزون
که آتش را نباشد اشگ گلگون

تشبیه اضمار

من ار چون آتشم از اشک تشویر
دمم سرد ازچه شد چون باد شبگیر

تشبیه تسویه

منم چون آتش و مکتوب من هم
که میپیچیم با هم از تب غم

کنایت

بدود دل سوادی از سویدا
مرکب با بیاض چشم شیدا

اسعاره بالکنایه

بدن درمان جان و آزادی دل
جلای دیده و آبادی دل

نسق الصفات

فلک قدر و ملک صدر و پری‌رو
بنفشه خط و گلخند و سمن‌رو

تضاد و نوع

الا ای روز و شب در جان نهفته
برفته از نظر وز جان برفته

ابهام تضاد و نوع

ز مهر روی تو تا سر کشیده
بجز کین از فلک دیده ندیده

ایهام تضاد نوع نزد قدما

بخونم تا غمت را سرخ شد چشم
چو شمعم روی زرد از آتش چشم

مشاکلهٔ تقدیری

دلم تا غنچهٔ لعل تو خون کرد
ز نرگس لاله کارم بر رخ زر

عکس و تبدیل

بمهرت مشتری‌ام گرچه ناگاه
چو تیر افتاده‌ام دور از تو ای ماه

مشاکلهٔ حقیقی

برم گفتم ز عین عارضت نور
سواد غین غم عارض شد از دور

ایهام مجرد و توریه

چونقد قلب رفت از کف بسودا
بوجه عین جویم خاک آن پا

عکس و تبدیل

رقیبم ارچه بر دل مینهد بند
بگو بر بیخبر بندی نه به‌پیوند

ایهام

چه سازد غیر دیگر صورت خویش
بگو همچون وفاکش صورتی پیش

طرد و عکس

ز دلبر دیده‌ام دیده گل تر
گل تر دیده‌ام دیده ز دلبر

ایهام کامل

شدم در غم من از دل دور و شیدا
که دل در اشتیاقم نیست بادا

ایهام

دلی دارم بزاری در متالف
بچنگ آورده از دستان مخالف

ایهام کامل بچهار معنی

دلم بگرفته شد در بند حرمان
رهان یارب دلم از بند هجران

ایهام مع تناسب

بهارم تازه بود از مهر چهرش
کنون برگم نماند از تاب مهرش

لفّ و نشر

بگویش با فغان هرزه درایم
بود از درد دل آنجا سرایم

جمع تنها

تن و جان و دل و چشمم ز هجران
نزار و زار و بریانست و گریان

جمع تنها

تن و جان و دل و چشمند از ان خوش
که در کار تو باشند ای پریوش

تفریق تنها

نگویم همچو عمری و چوجانی
که عهدت باقی و عمرست فانی

جمع و تقسیم

تن و جانم ز هجرت ای جهان بین
بود دام بلا آن صید غم این

جمع و تقسیم و تفریق

من و چشم تو مستیم و سرانداز
من از درد نیاز او از می ناز

جمع و تقسیم مع التقسیم

تن و روی و دمم شمعند هر شب
رخ از اشک و دم از دود و تن از تب

ادماج و قربه

بمهر صبح رخسار تو ای ماه
من و شمعیم سوزان تا سحرگاه

ایضاً

وی از افروختن من از دل افروز
مرا در دل تف او را در جگر سوز

تسبیع

شمارم شب باشک دانه دانه
بلای دام آفات زمانه

اغراق

ز بس کز آتش دل چاره جویم
ز آب اشک شد رخساره جویم
چنان گریم بخاک راهت از اشک
که گردد خاک پایت غرقهٔ اشک

اغلاق

بخار آهم از اشک چو دریا
شود ابری که خون بارد بصحرا

تأکید المدح بما یشبه بالذم

تنم هر شب چو شمع از اشک زارست
ولی چشمم باشگ اختر شمارست

مدح موجه

هوایت در تنم با جان همان کرد
که غم با دیده با اشک روان کرد

لغز فی الدمع

چه باشد آن مسافر کو در اقطار
بسر گشتست از هرگونه بسیار
چو دریا بس که شور و تلخ دیده
بهر روئی پریشانی کشیده
ببوسد آستین گاه از ترحم
گهی گیرد بخون دامان مردم
ز مردم زادگی شد گوهرش پاک
ولی هر دم نشیند با خس و خاک
بود گه جوهری گه سیم بالا
گهی فراش هر درگاه سقا

ز بس کاید بکوی نازنینان
هم او افتد ز چشم پاک بینان
جگر خون باشدش از لعل دلجوی
بود همخانهٔ چشمم ازین روی

ارسال المثل

نیارد یاد دل زین چشم بینور
رود از دل هرانچه از دیده شد دور

استخدام

ز خضر خطت ای دل کو ثباتی
که سازم شربت آب حیاتی

تجاهل العارف

توئی این یارب از من رفته ناگاه
منم این از تو باصد یارب و آه

استدلال

قد سروت نمیخواهم که بینم
مگر در جوی چشم راست بینم

التفات

تو در جانی و تن بیتو مشوش
برآ ای جان بمهر روی او خوش

مزدوج

چو با غیر آرمیدی رفت تابم
رمیدی از خیال و رفت خوابم

ترتیت کلام

نگردد تا رخت طالع چو خورشید
مرا روشن نگردد روز امید

حسن التعلیل

از ان خوابم ز چشم تیره بگریخت
که شور خنده‌ات بروی نمک ریخت

تعجب

بشیرینی لبت گر مرهم آورد
چرا از شور بر ریشم نمک کرد

ملمع

کنون از حادثاتم در مهالک
لعل الله یحدث بعد ذلک

متحمل الضدین

مرا شب باد از رخسار تو روز
خزان محنت از مهر تو نوروز

حسن المقطع

بوصلت حسن غمرا منقطع باد
دلش زین حسن مقطع خرم و شاد

بردن خیال نامهٔ حسن بر دل

صنم چون نقش این نامه بسر برد
بنقاش خیال خویش بسپرد
بگفت این رقعه سوی دل بر از جان
بره گیر و ز دلبر دل بر از جان
ز سگساران مترس اندر تک و تاز
مگرد از ره بآواز سگان باز
دل بی آب را پیغام ما گوی
باب دیده عذر ماجرا گوی
بگو بیجرم اگر رنجیدم از تو
سزای خود بهجران دیدم از تو
کشیدم گر برویت تیغ در تاب
از ان گرمی چو مهرم غرق خوناب
گرت راندم ز پیش دیده در خشم
ز دل دور از تو خون میرانم از چشم
نیابد بیتو گر عمرم تباهی
نمایم با تو عمری عذرخواهی
دل اکنون بسته‌ام در دام تقدیر
که بگشاید دلم زین دام دلگیر

خیال تیزرو کان نامه بستاند
چو خامه در سواد شب فرو خواند

چو نامه بس که خامه زیر پی کرد
بیک شب در میان آن راه طی کرد

بیامد تا کنار حصن خونخوار
گذر کرد از میان خیل سگسار

خمیده همچو دالی بر سر دل
درون قلعه آمد تا بر دل

دل بیچاره را دید از ملالی
ز هجران آمده بر سر خیالی

دلی چون قلب جان از رستگاری
کنون چون نقش دل گشته ز خواری

دل باریک‌بین چون دید از سر
خیال دوست را با خود برابر

بگفت ای نور چشم اشکباران
چراغ دیدهٔ شب زنده داران

ببردی اول از جایم بزاری
بجای آوردی آخر حق یاری

بنقش آوردی از اول بدستم
باخر چون قلم دادی شکستم

ز جام مکر شب مستم فگندی
بدست غیر پابستم فگندی

بتیغ خشم کردی حسن را تیز
که چون شمع آتشم در زد بخونریز

بصد فکر غلط راندی زکویم
ره اخر چون غلط کردی بسویم
چه پرسی حال سرگردان گوئی
که دارد زخمی از هر جست و جوئی
چه میخواهی دل گم گشتهٔ را
جدا از جان جدای کشتهٔ را
مرا میگفت عقل کاردیده
که بربند از خیال حسن دیده
بجای دیده بربستم ازو گوش
از ان بربست چشمم بخت مدهوش
نمیارم نظر را دید از خشم
که این خس از ویم افتاد در چشم
بشوق حسن و ذوق آب حیوان
زدم آتش بشهر و خاک ایوان
کنون از آتش مرگم نصیب است
جمال حسن از نقش رقیب است
چو دل شایستهٔ حسنست و اغیار
برو دلرا بکار غیر بگذار
بدرد خود مرا بگذار و بگذر
بپرسیدن مزن درمانده را در
اگر از شهر دیدارم فراقیست
بیابان فراقم خوش وثاقیست
وگر قصر وصال آمد حرامم
حریم حصن هجران بس مقامم

خیالش گفت ای سر خیل جانها
تنت مشکوت شمع دودمانها
اگر حسنت بنادانی بیازرد
که داند تا ازین غصه چه خون خورد
دل آزاری اگر از خوی بد کرد
بنا دل کردکان با جان خود کرد
برو گر مکر غیر از حیله زد راه
ز راه عذرخواهی میزند آه
خطائی کرد و در خط زین گناهست
خط او بر خطای او گواهست
ندیدی اشک چشم از خامهٔ او
نگه کن در سواد نامهٔ او
چو دل در نامهٔ جانان نگه کرد
بیاض او بدود دل سیه کرد
بهر خطیش خطّی بر بصر بست
بهر حرفی ازو طرفی دگر بست
شد از هر نقطه با خالش خطابی
بهر کسره ز زلفش فتح بابی
الف با دال و عینش هرکجا خواند
ز زلف و غمزه و قامت دعا خواند
ز میم ختم او تا نون عنوان
نشان دید از دهان و ابروی جان
از ان خط چون قلم پیچید درهم
چو نامه گشت از پیچاک درهم

هران گوهر کزان گنخینه برداشت
برو ایثار باز از چشم تر داشت
باخر از مژه چون بر قلم زد
جواب نامه را در دم رقم زد
نوشت این خط بهر بیت از بدایع
ز روی لطف ظرفی پر صنایع

جواب نامه از زبان دل

سجع مطرف

مبارک پی رسولی کز دیاری
بیاری میبرد پیغام یاری
مروح باد آن خرم روانی
که سوی دل پیام آرد ز جانی

ترصیع

سلامی از وفا سرمایهٔ ناز
سلامی از صفا پیرایهٔ راز
ز عنوانش ظهور صبح امید
ز پایانش حضور بخت جاوید

سجع متوازی

گلستان خانهٔ جان از سوادش
چنان ویرانهٔ هجران ز یادش

سجع متوازن

دماغ جان از ان ریحان معنبر
کل خوشبو نه همچون او معطر

حمایل

بیاضش غرهٔ روز نجانست
سوادش منبع آب حیانست

تجنیس مکرر

ز مشک خشک بر کافور قیصور
بدام شام مهر چهر پر نور

تجنیس تام

نشسته خط او لیکن روانست
مرکب جسم او اما روانست

تجنیس مضارع

چو آمد دیدهٔ مردم نهادش
چو مردم دیده بر دیده نهادش

تجنیس مرکب

صبا فیض مسیحا در دم آورد
همی مردم دوای دردم آورد

تجنیس زاید

بند ای هر دو چشم من دو رودت
کزان سرو روان بادا درودت

تجنیس محرّف

نیم کارت زیادت باد دردم
نیم کارت زیادت باد در دم

تجنیس ناقص

ز بس کز جام دوری غصه خوردم
نبودم مرد درد از درد مردم

اشتقاق

مدام از دام مهرم صید دریاب
ز موجم چشمها دریاست دریاب

تجنیس مطرف

چنان این دام دامانم گرفته
که دست غم بدستانم گرفته

اشتقاق

ز سیر سیل آب چشم بیخواب
تنم در قعر قهر افتاد بشتاب

چو شمع از دمع کارم نیک زارست
که در جان غرق عشق از یاد یارست

تجنیس مماثل

ز لعلت تا جدائی دیده دیده
ز ساقی ندم دم در کشیده

سجع مزدوج

ز خون چشم چشم من عنانست
که دل از زحمت زحمت بجانست

قلب بعض

زهی وصل توام اصل کرامت
غمت قایم مقام صد قیامت

اشتقاق

مرا از راح لعلت روح روحست
مه روی تو مصباح صبوحست

مقلوب مستوی

نه زور برگ هجران تو دارم
نه برگ کوب حرمان تو دارم

مقلوب بعض

چو از وصلت جدایم صولتم نیست
بغربت زندگی را رغبتم نیست

مقلوب مستوی

مرا کز اسم دید رای دارم
مراد یار دیدم سازکارم

رد العجز علی الصدر نوع اول

فراقت را ندارم بیش طاقت
بگویش تا که نالم از فراقت
برآنم من که عیشی گر توانم
ز اشک گرم در کویت برانم

نوع ثانی

خوش آنروزی که بیرنجی و سوزی
برویت داشتم فرخنده روزی

نوع ثالث

خوش آنساعت که از چندین شناعت
نبودی هر دمم غوغای ساعت

قسم اول

گرفتارم بدست صد اسیری
که از یک کس ندارم دستگیری

قسم دوم

رقیبم دور کرد از تو ضروری
که دور از تو ز جانش باد دوری

ذو قافیتین

نگارا میرود جانم بزاری
چنین در قید هجرانم چه داری
منم از بخت کامی ناکشیده
ز لعل دوست جامی ناچشیده

لزوم مالایلزم کبیر

ز روی وصل دل صورت کجا بست
که گیسوی فراقش در قفا بست

لزوم مالایلزم صغیر

ز سوز سینه چون مهر جهانگرد
بخاک افتاد جانی از جهان فرد

ذو قافیتین

چه بودی محنت دوران نبودی
وگر بودی غم هجران نبودی

موشح

حروف سلک نظمم در فشانست
درون لفظ هر جانی نهانست

خیفا

ندیدی کز عذاب هجر چونم
ز آب اشک غرق سیل خونم

رقطا

هلاک بخت محرومم یقین کرد
تف دل پشتی مرگم چنین کرد

غیر موصل

دم زار از دوام درد دارم
دل درد او روی زرد دارم

موصل

شب عیشم بظل غم سیه گشت
تن پستم بتف تب تبه گشت

شبعیشمبظلغمسیهگشت تنپستمبتفتبتبهگشت

موصل

مه ش تب تن پی سست بنشست
بشین بین پی سستش پیس بست

تلوین

رخ زردم ز دود خرقهٔ تست
تن زارم نمود فرقهٔ نست

سؤال و جواب

غمت را گفتم از جانم بهجران
چه خواهی گفت گو اخر ترا جان

معما

شد از نام توام حاصل در آغاز
نشان حسن انجام از سر ناز

ملمع

رگ جان کرده صد پاره جدائی
ومن معناک لم یقطع رجائی

طرد و عکس

ندارم مرهم سینه فکارم
فکارم سینه و مرهم ندارم

تضمین

پری روئی که من حیران اویم
بجان آمد دل از هجران اویم

حشو قبیح

بقید بند گیسویت ز سودا
منم دیوانه و مجنون و شیدا

حشو منوط

ز هجرت ای نگارین پری روی
تنی دارم بچنگ مویه چون موی

حشو ملیح

هوای شمع رویت ای دل افروز
زد آتش در نهادم از سر سوز

حسن تخلص

فتوح وصل در خواهم که داور
بفتاحی خود بگشاید این در

مزلزلت

جمالت باغ جانرا مهر جان باد
بهار و یاسمن از وی عیان باد

مساقة الاعداد

بخوبی باد پیشت آشکاره
مه و خورشید و افلاک و ستاره

بردن خیال نامهٔ دل نزار نزد حسن کامکار

چو دل کرد این سودا نامه را طی
نهاد از اشک خونین مهر بر وی
بصد حسن خیال از نقش خامه
خیال حسن را بسپرد نامه

بدو گفت ای چو یوسف بر بتان شاه
نه جای تست این زندان و این چاه
گدا را شمع بر بالین نباشد
جهنم جای حورالعین نباشد
ببر نزدیک حسن ناز پرورد
نیاز من که ای دور از غم و درد
می از لعل خموشت باد بی ما
حرامت باد و نوشت باد بی ما
ز دلداری نکردی هیچ تقصیر
چه دلداری که در وی نیست تشویر
بعهدت هر که او بنهد دل ریش
سزا باشد که بردارد دل از خویش
کسی کز جا رود از قول پد رای
اگر یبند بهجران جا بود جای
بوصلت هر که نگذشت از سر تخت
بس او را حصن هجران مسند بخت
تو دلخوش کن باغ آشنائی
که دل جان داد در دام جدائی
تو خوش با ناز بنشین جام میگیر
بمان کو خون گرفته دل از تشویر
خیال از دل جواب نامه بستاند
چو آب از پیش چشم او برون راند
بیامد پیش حسن بیدل از راه
دل آورده بجا از خط دلخواه

جواب آوردش از بیماری دل
بصد زاری بگفتش خواری دل
چو ماه از کلک دل گوهر بکف یافت
بجوزا از عطارد صد شرف یافت
چو مهر از عین عنوان برگشادش
گشاده ماند دیده زان سوادش
ز حسن مطلع او مدمع حسن
مرصع کرده بیت مطلع حسن
هزاران نوع گشت از سجع بالش
بصدگونه شد از تجنیس حالش
ز قلب گل چو شوق دل قوی شد
ز دردش کار کلی مستوی شد
چو بر رقطا و خیفا چشم بگشاد
سیاهی و سفیدی را جلا داد
بتکرار از پی افزونی قدر
بخود رد عجز میکرد بر صدر
مقطع چون شدی مقطع ز اول
بمقطع ساختی مطلع موصل
خوشا شوق بتان در زاری دل
پس از خواری دل غمخواری دل
خوشست آزار خوبان پریشان
از ان خوشتر پریشانی ایشان
بقتل بیگنه از جان بکوشند
چو کشتندش بماتم در خروشند

رفتن صبر پیش همت بلند وگفتن احوال دل مستمند وعزیمت کردن همت بزیارت قامت وپرسیدن احوال دل

مرا از فکر شد این نقش بسته
که چون زان شد سپاه دل شکسته
امیرانش پریشان همچو گوئی
شدند آواره هر جمعی بسوئی
بشب توبه ز چنگ زلف میجست
ز اسب افتاد و گردن خرد بشکست
برون شد صبر در تلخی شتابان
با پستی تلخ در راه بیابان
پس از عمری بصد تشویش و زحمت
فتادش ره بشهر بستان همت
بیامد نزد همت خسته و خوار
بگفتش حال دل با چشم خونبار
که دل از زخم آن گردید خسته
وز ان شد لشکران دل شکسته
ز زلف و غمزه سرداران عیار
پریشانند در هر گوشه بیمار
ز بس کز خیل قامت شد روان تیر
جهانی را روان شد صید تشویر

شبیخون کرد یک شب زلف عیار
فرو پیچید دست عقل سردار
نمیدانم که حال دل کنون چیست
فنون عقل در قید جنون چیست
گرفته گشت آن شمع دلفروز
ندانم کشته یا زندست امروز
دریغا زان خدنگ قد چالاک
که از زور کمان افتاد بر خاک
چو این خونابه صبر از دل فرو ریخت
برو از اشک صد خونابه امیخت
دل همت ز سوز فرقت دل
پر آتش شد تاب حرقت دل
بگفت انجاکه شرط مهربانیست
مرا با عقل و دل پیوند جانیست
گر اکنون حق گذاری در حق دل
بجای آرم نباشد فکر باطل
چو اول ره نمودم من نظررا
که بنمود او بدل خون جگر را
سزدکز راه دلجوی دمساز
بجویم خون دل در خاک ره باز
کشم لشکر برادر را ببینم
سپاه حسن دلبر را ببینم
اگر زنده باشد چون چراغی
دهم کارش فروغی از فراغی

وگر بینم چو شمعی گشته زارش
کنم بر حسن تیره روزگارش
تو هم منشین ز دل ای صبر غافل
کزین افسون نباشد صبر بیدل
بگفت این و سپه را از خزانه
ز گوهر ساخت بحر بیگرانه
دران بحر از درم ریزی چو ماهی
همیزد موج در جوش سپاهی
چو همت شد روان عالیجنابی
ز صبرش هم عنان سنگین رکابی
ز عادی چون صنوبر میل در میل
دلاور بود صحرا لشکر پیل
بلندانرا بزیر شعلهٔ خود
چو برق تیر سر برابر میسود
چو طور آن خیل سنگین علمدار
کمر بستند بهر شهر دیدار
بسی در راه بار از بر کشیدند
بنخلستان قامت تا رسیدند
خبر آمد بقامت کز هدایت
بهمت رهنمون گشت ازولایت
لوا افراخت از منزل بهامون
باستقبال شد چون ماه بیرون
برادر را چو همت دید از دور
پر آذر شد چو شمعش چهره از نور

چو قامت سرو همت دید در بر
چو سدره بر گذشتش ز اسمان سر
بدست آغوش هم چون کف گشادند
چنار و نخل را پیوند دادند
بخاک راه همت قامت پاک
نثار افشاند تا بالای افلاک
چو شاخ طوبی اندر قصر رضوان
فرود آورد از راهش در ایوان
ز هر ره ما حضر درخور کشیدند
ز هر در پیشکشها در کشیدند
بدیدار برادر در حوالی
بنای شکر و شادی ساخت عالی
سپاهش را بخلعتهای زیبا
ز عزت دست همت ساخت بالا
بدور جام چون ماه ده و چار
دو هفته طبل شادی زد در اقطار
دل همت چو بگشود از غم راه
گشاد از دل بقامت راز دلخواه
کز آن مرغی که آن آورد در دام
بگو ای سرو با من راست پیغام
دلی کش همچو غنچه سینه شد چاک
کنون تازست یا خود ریخت در خاک
جوابش داد قامت کای سرافراز
دل آن گو که گویم از دلت باز

دل افکار را در عین اکرا
جوها شد دیدها اسفید در چاه

پس از عمری بقعر چاه دلبند
بباغ آشنائی یافت پیوند

باخر غیر از راه عتابش
بنزد حسن تیره ساخت آبش

رقیب خس شد از حال وی آگاه
چو خار از راه برکندش باکراه

شده سالیست تا در حصن هجران
دل حیران بخواری میکند جان

نه همدم جز نسیم از هیچ سویش
نه مردم جز نظر در پیش رویش

ز درد دل درین یکسال احوال
اگر گویم نباید راست صد سال

رفتن همت بشهر بدن نزد عشق

چو همت از غم دل گشت آگاه
کشید از سوز دل تا آسمان آه

بگفت اکنون که کار دل شد از دست
نشاید دست دل از کار در بست

چنین بسته که کار دل نماید
مگر از عشق کار دل گشاید

همان بهتر که یکسر زین گذرگاه
بسرحد بدن رو آرم از راه

کشم خود را بپیش حضرت عشق
کشم از پیشکشها نصرت عشق
بگویم نکتهای دل نشانش
بدلجوئی دهم از دل نشانش
بعشق دل چنان گویم دلایل
که عشق دل بسوزد عشق را دل
چون این اندیشه بهر دل ز جان کرد
سپه را از بر قامت روان کرد
ز رفعت هم عنان با چرخ اعظم
بغرب از شرق شد عزمش مصمم
بخندان برد با خود عقد گوهر
که عقد آن کند با خود سخنور
کشید از پیشکش ایثار چندان
که از در کش کشیدی فهم حرمان
خبر شد عشق را کز ملک والا
ز قربش یافت همت دست بالا
اشارت کرد تا از صفهٔ بار
شدندش پیش بازرگان یکبار
در آمد سرو همت از سر ناز
بپای مسند عشق سرافراز
چو همت در شد از ایوان عالی
ز فر عشق در فرخنده فالی
نشسته عشق با شقی خوش از زین
فروزان برسرش تاج زر از عین

بپای تخت امیران معظم
ثوابت رای زیر چرخ اعظم
وزیران چون عطارد نامداری
بتیر هم نشسته تیرواری
دبیران مدبر حکمت اندیش
بکرسیها نشسته چون خط خویش
سپهداران چو بهرام سپهدر
کشیده بر سر خورشید چنبر
ز خوبان خطائی پیش ایوان
شده پر نقش چینی صحن میدان
ز نور فر عشق مهر طلعت
چو ذره گشت گم در سایه همت
چو سایه خاکبوسی کرد پیشش
که شد در سایه گرد نور خویشش
برسم پیشکش انگه ز هر در
چو خنجر در میان آورد گوهر
سواد عین عشق از سرسری یافت
که از همت نشان سروری یافت
چو عالمی یافت رای هوشمندش
چو نی بنواخت از بخت بلندش
ببالا دست هرکس جاش بخشید
ببالا خلعت والاش بخشید
بپرسیدش ز رنج دوری راه
بگفت انگه بنزدیکان دزگاه

که در قصر بلندش جای دادند
در فردوس بر طوبی کشادند
بمهر از عشق فرمان شد که دایم
بود هر ذره همت را ملازم
بپایی داردش الوان نعمت
غذاها روز و شب در خورد همت
معین کرد مهر از چاشت تا شام
طباق زر بخوان آسمان فام
ز دود جام لعل و ساغر زر
زمین بزم چرخی شد پر اختر
نواهای بلند نی ز خرگاه
رسیده تا باوج زهره صد راه
بدلگرمی سحرگه تا شبانگه
بهمت مهر همدم بود یک مه
پس از ماهی که مهرش غمخوار آمد
ز رنج راه همت خوشبر آمد
ملک، با مهر روزی پیش خواندش
ببزم خاص چون شمعی نشاندش
بگفت ای سرور بالا بلندان
توئی بالا نشین هوشمندان
تو داری چون چنار آن دست عالی
از ان داری بکف برگ معالی
تو ابر رحمتی از اوج افلاک
کدامین باد آوردت بدین خاک

کدامین اختر دولت گذر کرد
که خورشید تو بر مغرب گذر کرد
کدامین شاخ دولت شد برومند
که شمشاد تو بر ما سایه افگند
چو دید این فیض مهر از رای خسرو
بخاک افتاد همت همچو پرتو

سخن گفتن همت رفیع مقدار با عشق جهاندار

بگفت ای آفرینش خاک راهت
دو عالم سایهٔ خورشید جاهت
تو عین شین شرق کوه قافی
ز رایت عین عشرت باد صافی
ز سرها سایهٔ تو کم مبادا
سر بی عشق در عالم مبادا
تو داری آنچه میباید ز شاهی
نمیباید بدین کس را گواهی
زمین از عین عدلت آب دارد
فلک از عین مهرت تاب دارد
تو داری بر صواب آن خوان نعمت
کزو خوان خطا خوردست حسرت
ز رایت تیغ تا آیینه فامست
چه شد گر رای هندویش غلامست
کمینه خیل جاهت را ز تعظیم
ز تنگی سرحد رومست چون میم

نشانی گوهری داری خجسته
مبادا سلک او گاهی شکسته
خلف نخلیست در باغ خلافت
که بردارد ز بیدینان خلافت
اگرچه گوهر گنجینهٔ شاه
سزای تاج سلطانیست از جاه
درون خانه آن تاج کیانست
که سرپوشیدهٔ فقفور و خانست
بزیر پرده آن خورشید راهیست
که نورش پرده سوز چشمهایست
ولی گاهی شود این تاج سروار
که باشد افسرش را همسری یار
دمی خورشید گیرد ملک عالم
که در پرده شود صبحش همدم
چو با خور ماه پیوند بیاری
شود نو روزگار شهریاری
ز اصل ار میوه شیرینست صد بار
چو شد پیوند شیرینتر دهد بار

جواب گفتن عشق والی همت عالی را

شهش گفت ای سر بالا بلندان
چو افسر سرنشین هوشمندان
چو ابرت پایهٔ دانش بلندست
از ان رایت ز دانش بهره‌مندست

نصیحت از سر اخلاص کردی
بلفظ عام لطف خاص کردی
چو بگشادی در گنجینهٔ پند
عیان کن گوهری درخورد پیوند
گشادی بوستان مهر را در
طلب کن میوهٔ با وصل درخور
سواری ز ابلق ایام دانی
که یارد کرد با من همعنانی
کسی باید بزیر چرخ دیدن
که بتواند کمانم را کشیدن
کجا هر ذره را باشد نصابی
کزو خورشید را باشد حسابی
ز خور نجمی که جویای وثاقست
سرای او سزای احتراقست

جواب گفتن همت عشق را

جوابش داد همت کای جهاندار
که بادت بر عدودار جهاندار
چو پرسیدی بباید راست گفتن
نصیحت راستی نتوان نهفتن
جوان و پیر را عمری عیان بود
که عقل پیر را بختی جوان بود
چو خورشیدش ز به روزی نشانی
ز رفعت چون سپهرش خاندانی

سپاهی داشت بیرون از شماره
جهانپیما و شبرو چون ستاره
ز عکس آن هلال خوبی آثار
شفق از لاله دیدی رنگ کهسار
چو معدن بس که زر در خاک بودش
شدی با خاک زر یکسان ز جودش
چو ابری کو ندارد بانگ و فریاد
نمودی آب دریا در کفش باد
دل فرزانه را کو هست فزوند
سهی سرویست از دولت برومند
جوانبختی که پیشش پیر افلاک
دوان چون طفل گو بازست برخاک
بطلعت مطلع مهر شهودست
بعارض آبروی مهر جودست
دم او پرده‌سوز مهر غیبست
که چون صبح آفتابش زیر جیبست
جبینش لوح محفوظ آلهی
وزو تابنده نور پادشاهی
نبیند دست کس بر لوح او پشت
که بر حرفش یدالله دارد انگشت
چو خاتم دست عالی یافت غینش
که دارد حفظ حق در اصبعینش
سپاه یکدلش گر صد وثاقند
همه یک تن ز روی اتفاقند

بنفس خود نه تنها پهلوانیست
که از جان جمع در یکتن جهانیست
پری را صورتش دیوانه دارد
ملک را سیرتش در سجده آرد
شنیدم هست عقل اکنون گرفتار
بقید جادوان در شهر دیدار
نه آهوی خطایش با لب خشک
دمش در چین فروبستست چون مشک
دل آزاد را در بند هجران
چو آهو دیو سگ دارد بزندان
یکی زیشان اگر در قید میرد
جهان بر عدل شه صد قید گیرد
سپهشان کین زمان در دست شاهند
ز روی بیسری پابست شاهند
بجان پروردهٔ احسان عقلند
بدل زان بندهٔ فرمان عقلند
جهان گر گیرد آتش از خرابی
نپوید جز بسوی آب آبی
ز نسل عقل تا نامست بر جای
مجو از لشکرش یکروی رای
وگر سازی سر عقل از بدن دور
نباشی هم ز عقل خویش معذور
وگر دلرا کشی در قید حرمان
دل آزاری نزیبد از کریمان

همه ملک جهان نزدیک عاقل
نمیارزد بیک آزردن دل
خصوص آن دل که او جان جهانست
مثالش بر جهان جان روانست
جهانرا از تو چشم بذل باشد
چو بر دل عین داری عدل باشد

جواب گفتن عشق کرامی همت نامی را

شهش گفتا که ای نخل معالی
ببرگ سروری اصل تو عالی
حدیث دلگشا دلبند گفتی
بدل پیوند جان پیوند گفتی
من این دانم که دارد عقل دانا
دیاری خرم و خیلی توانا
ز رایش غرب نور شرق دارد
بسرداری ز شاهی فرق دارد
دماغی چون چراغش هست اما
نباشد دوده‌اش روشن بر مه
پیشانی دماغش از عظامست
ندانم استخوانش از کدامست
نحال حالش ار بر اصل بودی
بفرع ماش برگ وصل بودی
چو در خوش نکتهٔ گفت آن خردمند
که سلک جوهری جو بهر فرزند

چو قطره چست عقد ابر عالی
ز عقده تازه شد عقد لآلی

فتاد آتش بدام سعیر تو
ز دودش دودمانها شد مکدر

مرا بنیاد عقل ار یاد بودی
ز عقدش کار با بنیاد بودی

اگر چون سروش آزادیست در اصل
تو برگو راست فصلی از پی وصل

وگر بستست سر سبزی حالش
چو خضرای زمین شد پایمالش

جواب گفتن همت بلند عشق ارجمند را

جوابش داد همت کای شه زاد
چنین دارم ز تاریخ شهان یاد

که اول کس که عالمرا بشاهی
مسخر کرد از مه تا بماهی

بفرمان خرد یک پادشه بود
که فردش نام و بر افراد شه بود

جهان از نور عدلش زنده گشته
خصالش را جهانی بنده گشته

اگرچه صد جهان جان در افاق
جمال شاه را بوادند مشتاق

بعزلت بود دایم شاهرا میل
که وحشت داشت از انبوهی خیل

باخر بود خسرو را دو فرزند
سزای شاهی از رای هنرمند
بنام هریکی شاه جهانبخش
دو قسمت کرد شاهی جهانبخش
بمشرق شد یکی چون مهر واصل
یکی چون مه بمغرب کرد منزل
چو ملک خویش قسمت کرد خسرو
چو عنقا از جهان برداشت پرتو
بکوه قاف چون کیخسرو از دشت
درون غار وحدت منزوی گشت
چو ماه نو کناری جست ز افاق
که بود از شهر و مغل طاقتش طاق
ز عدل ان دو فرزند جهانگیر
چو دولتشان جوان شد عالم پیر
پس از چندی ز نسل آن دو شهزاد
در اقصای جهان بسیار شه زاد
کنون عقلست از نسل یکی شاه.
ز نسل آن دگر هم شاه آگاه
شما را گرچه در ظاهر فراقست
بمعنی اتحاد و اتفاقست
جدا چون قطره از روی هوایند
ولی در بحر معنی آشنایند
بصورت گر شود پیوندتان باز
شود بحری جهان از گوهر ناز

چو بر خیزد ز مرآت صفا رنگ
شود کار جهان یکرو و یکرنگ

میان عقل و شه بسته خطائیست
گرش داری ببند چین روانیست

دلی کو از بلا رگ داشت آزار
نباشد مردمی در. قید سگسار

فرستادن عشق با تمکین مهر را بطلب عقل بیچین و آوردن اورا بشهر بدن وبوزارت نشاندن عشق اورا

چو عشق از نسبت عقل آگهی یافت
نشان گوهر از سلک شهی یافت

بدانست او که اورا عقل خویشست
و زو بیگانه شاه از جهل خویشست

بیازرد از ره آزردن او
برد از جاش از جابردن او

بران شد کو رود بیرون ز بندش
برد بهره ز رای هوشمندش

جهانرا تا شود سر رشته یکتو
کند پیوند جانی بادل او

سحاب عفو بی اندازه سازد
باب رو قرابت تازه سازد

بباب فکرت او مشتری وار
وزارت را دهد گرمی بازار
بمهر آمد نشان حضرت شاه
که سوی حسن عنان بر تابد از راه
ز پای عقل بر دارد عقالش
نهد از عین بر سر تاجش
دهد جان نوش از راه اعزاز
روانش آورد سوی بدن باز
روانی مهر باکف کرد اسباب
بحسن آورد رو فی‌الفور چون آب
ببال قدسیان بر تافت مرکب
ز مغرب شد سوی مشرق یکشب
باستقبال آن سردار سرور
برون رفتند یکسر اهل کشور
بحسن شد یکقبا چون غنچه در باد
چو گل از عطف بند عقل بگشاد
گشوده کرد از پیچاک بندش
برون آورد از چین چون کمندش
چو ماه بدر با قدر تمامش
ز مشرق برد با شهر و مقامش
مقیمان بدن در ره گذارش
روان بردند جان بر سر نثارش
چو دولت از در احسان عشقش
در آوردند در ایوان عشقش

چو عقل پیشوا را عشق دریافت
برسم پیشوازش پیش بشتافت
چو شمعش گوهر و زر ریخت بر پای
چو شعله داد بر تخت زرش جای
چو مهر از رنج راهش گرم پرسید
چو صبحش خلعت زربفت پوشید
بگفت ای اختر برج کرامت
مبارک باد رجعت در مقامت
توی شاه سپه ما مستعاریم
توی هشیار ره ما مست عاریم
اساس دولت آمد عالی از تو
سر مسند مبادا خالی از تو
زهی بی عقل سرداری که از بخت
کند بی تو تمنای سر تخت
اگر دور از تو بودم دار معذور
که عمری بوده‌ام از عقل خود دور
بحمد الله که کشتی جدای
بساحل برد موج اشنای
جوابش داد عقل مجلس آرای
که ای خورشید اوج حکمت ورای
توی سلطان مطلق در زمانه
فسون عقل پیش تو فسانه
تو گنجی منزلت دیرانهٔ ما
ز تو با منزلت غمخانهٔ ما

بدن بی تو تن بیجان بد اما
بعدلت این عمارت یافت احیا
مبارک پی اساسی در زمانه
که باشد دولتت را بنده خانه
نیفتد رخنه در کار بنای
که از تیغ تو یابد روشنای
چو عقل از بندگی دیوانه توست
مخوانِ خانش که خانه خانه توست
بیا ای عشق عالم سوز پی غم
قدم بر چشم من نه خیر مقدم
بدن از عدل تو دارد چنان یاد
درو تا جان بود حکمت روان باد

فرستادن عشق همت را بطرف سگسار پی دل گرفتار

چو عقل آزاد شد از قید حرمان
بر آمد خوش بروی تخت و ایوان
نشاندش در بر خود عشق بر تخت
که عقل آن به که دارد همنشین بخت
منادی در بدن آوازه افگند
که نخل ملک و دولت شد برومند
همه کار جهان رونق پذیرست
که سلطان عشق و عقل اورا وزیرست

بهمت عشق عالی داد فرمان
که روی آرد براه حصن هجران
بنیزه ریزه کن بر قلعه دیوار
بدن را دل برون از دام دیو آر
پس از غیبت اورا بیحضوری
بدیدارش رسان از بعد دوری
بمهر از ماه فرمان شد دگر بار
که بر تابد عنان از شهر دیدار
چو عقد دُرّ میان آن دو دلبند
میان بندد بعقد سلک و پیوند
دلی کورا رسید از غم بجان کار
بجانانش رساند دهر عذار
مهی کز داغ دوری شد هلالی
دهد مهرش بخورشید اتصالی
برون رفتند مهر و همت راد
بروزی غم زدای و ساعتی شاد
یکی بر بسته بهر دلگشای
یکی برده کمین بر جان قرای
روان گردید مهر مشتری فال
سوی مشرق در اوج تخت و اقبال
بماهی برد ره تا شهر دیدار
چو ماهی خیمه زد بر طرف گلزار
شبانگه حسن بود از خویش رفته
ز افکار دلش دل ریش رفته

سحر دولت رسانیدش بخوابی
که در برجش رسیدی آفتابی
ز فیضش برج مه پر نور گشتی
ز راهش ظلمت غم دور گشتی
چو گشتی دیده زان نورش منور
بدیدی چهرهٔ دل در برابر
دران خواب از خیال بخت بیدار
چو نرگس گشت مست جام دیدار
ز شادی بود جا کز روی بستر
فتاد از خواب بخوش در خواب دیگر
سحر گه قاصد مهر آمد از راه
وفارا از طلوعش کرد آگاه
وفا چون فیض نور از مهر دریافت
ز دل گرمی ببرج ماه بشتافت
ببالین مه آمد در تک و تاب
که مهر آمد بسر بر خیز از خواب
چو ماه این تاب دید از طالع سعد
ز جا بر جست همچو طرهٔ جعد
باستقبال مهر از شهر دیدار
برون رفتند مه رویان سگسار
در آمد مهر پیش خرگهٔ ماه
بصد گرمی مهر از حضرت شاه
چو خاک ره ز روی مهر بوسید
ز گرد راه ماهش گرم پرسید

پس از عرض عراضه مهر عالی
بگفتش روشن احوال حوالی
که عین عشق و عین عقل شد یار
و زیشان شد دو چشم بخت بیدار
کنون کار جهان بر یک نشانست
درین شکرانه واجب صد جهانست
بسی همت ز هر در سعیها کرد
در دولت بروی مهر وا کرد
شدست اکنون بسوی حصن هجران
که بگشاید دری بر دل ز حرمان
دلی کو دیو بردست آورد باز
کند از دولت عقلش سرافراز
نظر از بخت در کارش رساند
ز هر دیده بدیدارش رساند
رقیب دیو را گیرد پریوار
که سگ او را نگیرد دیگر از عار
دمادم بینی از بخت سحرخیز
نسیم آورده پیغام دلاویز
زند تا چشم بر هم چشم مخمور
ز آثار نظر خانه‌ست پر نور
بود جای این زمان کز وصل دلدار
جهانی را بجان آمد دل زار
کنون آمد زمان سازکاری
بباید ساخت میل کامکاری

چو مه را از مه مهر جهانتاب
برآمد همچو مه نیلوفر سر از آب
شگفت از مژدهٔ مهرش دل تنگ
چو غنچه گشت از شادی بصد رنگ
نشستی با وفا هر روز تا شام
شمردی روز از مهر دلارام
زهی شادی جان بیقراری
که دارد چشم وصل از غمگساری
رسیده تشنه را عمری بلب جان
کنون بر لب رسیده آب حیوان

صفت دل حیران در قلعهٔ هجران

مرا فکر عزیز از خواری دل
چنین گوید حدیث از زاری دل
که دل در بعد هجران قریب سالی
ز غم شد از مه رویش هلالی
چنان بگداخت دور از روی جانان
که شد چون شمع تابش از رگ جان
بسی آمد که بکشد از نیازش
رقیب از مردهٔ نشناخت بازش
اجل در مردنش صدبار بشتافت
ولی در خاک و خون بازش نیافت
اگرچه ضعف هردو مشترک بود
نظر نیز از وجود او بشک بود

ز نقش خط او بر عارض پاک
نمانده جز غباری بر سر خاک
ز چشم مست او در خانهٔ تار
بکنج غم خرابی مانده بیمار
نه جز ناله هم‌آوازش محرم
نه غیر گریه دمسازش همدم
ببیهوشی چو رفتی از تنش تاب
نظر از دیده بر رویش زدی آب
چو کردی یاد تخت و بخت و ایوان
شدی بر وی بساط خاک زندان
ز طبل و رایت خود چون زدی آه
علمها بر کشیدی همسر ماه
تن بیمار او را ار موئی از آزار
بیاد غمزه گشتی تیغ خونخوار
خم زلفش چو بر گردن فکندی
شدی سررشتهٔ عمرش کمندی
زدی بر یاد خال از یکنفس دم
چو حب مشک بستی خونش آندم
قبا بر سرو قامت چون زدی چاک
بگشتی سایه‌وار از مهر بر خاک
ز لعل ساقی افتاده بصد رشک
چو طفل غنچه پرخنده لب از اشک
چو بر چاه ذقن گشتی رسن‌تاب
مغاک دیده کردی غرق خوناب

شدی بر یاد آب آشنائی
کنارش چشمهٔ خون از جدائی

گهی خوردی ز عهد توبه افسوس
گهی جستی نشان از نام ناموس

گهی از صبر رفته یاد میکرد
بتلخی جان شیرین شاد میکرد

شبی آخر چو روز هجر تیره
ز ظلمت چشم حیرت گشته خیره

نه شمعی در نظر جز مهر ماهش
نه بر بالین چراغی غیر آهش

نهاد از تیره‌روزی روی بر خاک
تضرع کرد پیش حضرت پاک

مناجات دل مستمند با خداوند

بگفت ای دل فروز تیره روزان
توئی مرهم رسان سینه سوزان

میان جان و دل پیوند از تست
گشاد سینهٔ دلبند از تست

ز قربت کاردانانرا قرارست
اگر بنوازیم نزدیک کارست

خداوندا بحق ذات پاکت
که در وحدت نگنجد اشتراکت

که از آلایش غم ساز پاکم
مبر با داغ تنهائی بخاکم

بحق جلوهٔ حسن صفاتت
کزو پیداست نور عین ذاتت
که بخش از جلوهٔ حسنم جلائی
ز نورش دیده‌ام را ده صفائی
باسمایت که از قلب مظاهر
هزاران حسن دلکش کرد ظاهر
که ظاهر کن ز وصل حسن کامم
بحسن خویش عالی ساز نامم
بانوارت که از مشکات آدم
تجلی میکند بر عین عالم
که بخش ایشان چشمم را سروری
بدو ده از چراغ وصل نوری
باب نوح کامد پی عذابی
پس از نوحه بروی کارش آبی
که از طوفان اشک چشم سایل
رسان کشتی امیدم بساحل
بابراهیم کو را در کرامت
گلستان بودی از آتش سلامت
که بر خان خلیلم میهمان کن
برویش آتش من گلستان کن
بیعقوبی که بعد از هجر دلبند
گشودی دیده‌اش از راه فرزند
کزین بیت‌الحزن بگشای راهم
بیوسف روی خود بنمای راهم

بیوسف کز پی زندان دلگیر
عزیزش ساختی از حسن تعبیر
که چشم دولتم از خواب بگشای
سوی یار عزیزم راه بنمای
بایوبی که بعد از خانه سوزی
نجات از تاب دورش کرد روزی
که کاه جاه زان آمد بدودم
نما شمع لقا یکدم ز دورم
بموسی کز شبانی در ره طور
شبان تیره بردی راه با نور
کزین تاریکی هجران خونخوار
تو روزی کن بچشمم نور دیدار
بداودی، که از سوز غم او
شدی چون موم آهن از دم او
که در دعوت دم من گرم گردان
دل بدخواه بر من نرم گردان
بتایید سلیمان کز پی غم
گرفتی دستش از پیوند خاتم
که چون خاتم رهین دست دیوم
تو دستم گیر و برهان از غریوم
باه یونس اندر قلب ماهی
که روشن کرد در قلبش سیاهی
که در دریای ظلمت غرق خونم
ز پایان بر کنار آور چو نونم

بدان رشته که بی سوزن در افلاک
گرفته جیب عیسی برد از خاک

کزین زندان بیکدم میتوانی
که چون عیسی بخورشیدم رسانی

بدان نور هدایت در شب داج
که خورشید رسل دارد ز معراج

کزان مهر شفاعت بیدروغی
بده یکذره کارم را فروغی

بآب روی اشک صبح خیزان
کزان دریای رحمت گشت ریزان

که دارم از عطش در سینه تابی
نشان ده آتش دلرا بابی

در ان رازی دل آنشب تا دم روز
چو شمعی دم نزد از گریه و سوز

ز فریاد و فغان چندان حشر برد
که خواب از دیدهٔ دولت بدر برد

ز بس کافشاند سیل از چشم بیخواب
ببرد از ره غبار هجر را آب

ز سینه شعله‌ها چندان بر افروخت
که دیوانرا شهاب تاب او سوخت

در دولت که زد در اضطرابی
که نگشودش حق از هر باب کاری

نزد کامی کس از راه نیازش
که کام دل نیامد پیش بازش

براه مهر صبح از صدق زد دم
برآمد روز وصلش از شب غم
چو سرو از راستی ثابت قدم رفت
برو از باد دی آسیب کم رفت

رسیدن همّت بقلعهٔ هجران و خلاص کردن دل از بند و زندان و رسانیدن بعزیزان

مرا فکری کزین زندان زحمت
همه بر دلگشای داشت همت
چنین گوید که چون همت بفرمان
ز مغرب رفت سوی حصن هجران
سپاهی برد با خویش از بلندان
برو عالم ز تنگی گشته زندان
ز بس کز خیل عادی برج بر داشت
ستونها تا بسقف چرخ شد راست
ببرج حصن هجران تا رسیدند
بسی راه دراز از بر بریدند
حصاری دید همت تند و تیره
چو طبع چاره جوی و رای خیره
میان دیو ساران دیو لاخی
بقلب خاک ز آتش کرده کاخی
بر آورده ز سنگ خاره کوهی
زده در گرد آن گردان گروهی

چو دیوان خیل همت را بدیدند
چو شیطان از فرشته در رمیدند
چو خورشید فلک قفل سحر را
بتیغ خون فشان بگشاد در را
دران ظلمت سرا چون شعله در دور
در آمد تیز با تیغ زراندود
صنوبروار سایه بر دل افگند
چو سروی دید دلرا پای در بند
بپایش ساخت چون از اشک تشویر
روان از پای او بگشاد زنجیر
دل از همت چو دید ان سر بلندی
بسرداری رسید از پای بندی
بشکر و صبر سر برآستان سود
که فرق از همتش بر فرقدان سود
برون آمد ز عقد ماه جاهش
بر آمد یوسف دولت ز چاهش
بفیروزی از ان دلگیر زندان
برون آمد چو گل از غنچه خندان
سیاه عادرا از طلعت دل
بر آمد افتاب طالع از گل
الفهای قد از تعظیم و اکرام
بپای دل دو تو کردند چون لام
بزد دل از مدار گردش بخت
چو نقطه پنج نوبت بر سر تخت

چو دیده القصه از هجران جدائی
کشیدش دل بباغ اشنائی
روان با صبر و همت شد شتابان
چو دریا لشکری اندر بیابان
سپاه دیو کز همت رمیدند
فغان پیش رقیب از ره کشیدند
که آمد لشکری سنگین شتابان
روان از ریگ افزون در بیابان
حصار هجر را در بر گشادند
بدم صد بحر خون در دم گشادند
بر آوردند گرد از خاک ریزش
زدند آتش بخندق واب خیزش.
رقیب از لابهٔ آن تیز کوشان.
چو خر گشت از فغان سگ خروشان
سپه‌را گفت کز سر حد سگسار
روان گشتند سوی شهر دیدار
ز دیوان چون دد دیوانه در تاخت
بسی‌را سوی صحرا گرگ و ددساخت
پلنگانی چو روبه حیله آموز
شکار انداخته در خیز چون یوز
شکار افگن ز خیل دل شکاران
چو سگ رفتند دنبال سواران
چو دل برد از کمین آن سگان بوی
چو شیر آورد در جنگ سگان روی

بسگ بگرفت آن دیوان ددرا
بدفع آن سگان بگرفت خودرا
سپه‌را گفت کز ره باز گشتند
بسگ کشتن شکار انداز گشتند
سر سگسیرتان سر گشاده
شد از گردنکشان خونین قلاده
ز برگ سبز تیغ اصحاب هیجا
سگانرا دست و پا بستند خیا
سواران بس که از پیکان سگزن
فشاندند از ترش رویان سگ آهن
بجوزا کلب اکبر همچو خرچنگ
ز موج خون شناور شد دران رنگ
شهاب نیزه دیوانرا دران راغ
چو سگ کردی سر سودا زده داغ
ز بسیاری خون کز سر گذشتی
سر دیو اندران صحرا نگشتی
رقیب از خیل چون شد بیخور و خواب
گریزان همچو آن دیوانه از آب
گرفتندش باخر لشکر دل
دوان بردند آن سگرا بر دل
دلش میخواست کشتن همچو سگ خوار
که دندان داشت زان دیو جگردار
ولی بر خواست همت دفع آنرا
ز دل در خواست کرد آن بخت جانرا

دل از آزار او بگذشت یکچند
بزنجیر زرش افگند در بند
بقید زر چنان دستش فروبست
که شد بیرون بزاری زورش ازدست
نظر را گفت تا از اشک سیمین
کشندش میل در چشم جهان بین
سگانش ساخت چون خر در خریدان
حصار هجر بروی ساخت زندان
در قلعه بر آوردند از سنگ
که در سختی بمیرد آن سگ ازتنگ
ز غیرت گفت دل خیل نکورا
که بگرفتند غیر زشت خورا
نظر را گفت تا آتش بر افروخت
بپیش چشم مردم غیر را سوخت
که زد یکدر درین زندان آفات
که نگشودش در از صد رو مکافات
بسا خس کز خساست آتش افروخت
ولی آخر بخواری خود بران سوخت

رفتن دل غمخوار با همت بشهر دیدار

چو فارغ شد دل عیسی دم از خر
چو موسی شد سوی دیدار رهبر
روان شد در رکابش لشکر عاد
زمین از سایه شان پر سرو و شمشاد

بیابانی که بود از شوره زندان
چو نخلستان شد از بالا بلندان
چو غنچه دل پس از چندی جدائی
رخ آورده بباغ اشنائی
زمین از عین نعل فیل کوشان
چو دریا در زره شد زود جوشان
دران دریا بیاد اشنائی
سوارانرا چو کشتی بادپائی
دل زار از هوای قامت یار
همیبرید قلب راه الفوار
چو عقد ره ببوی زلف بستی
بشبگیری دو منزل بر شکستی
اگر بر دیده تیر و تیغ خوردی
بشوق غمزه نرگس میشمردی
بمستی در خیال لعل دلجوی
ره باریک میپیمود چون موی
بیاد گلشن رخسار چون آب
بروی سبزه میغلطید بی تاب
دل و همت بدین گونه شتابان
همیرفتند در روی بیابان
ره بی حد و پایان آن دو سردار
بسر بردند تا سر حد دیدار
چو دل از باغ قامت گشت خرم
نسیم همنفس را گفت در دم

توئی در پیش من از همدمان پیش
برو در پیش تا کاری رود پیش
ز جان داران تو جان داری بیادی
ز دل بر سوی دلبر خیر بادی
بگو دلرا که از غم جان بر آمد
برا خوش کز ره هجران بر آمد
وگر از وی هنوزت دل بتابست
عنان تابد که در خورد عتابست
نسیم آورد رخ چون باد در راه
بخلوتگاه حسن آمد سحرگاه
گلی کز دل چو لاله بود داغش
چو غنچه بوی گل زد بر دماغش
بدید از ره نسیم ناتوانرا
براه آورد دل آورد جانرا
نسیم از گرد ره چون روی مه دید
بخاک افتاد و روی خاک بوسید
بگفت ای آب گلزار جوانی
مریزاد آبت از باد خزانی
دلی کز کوی هجران داشت دیدار
رسید امروز از همت بدیدار
چو آگه گشت از ره حسن فتان
که از دل میرسد جانش بجانان
بسوی قبلهٔ دل روی جان کرد
باستقبال امیرانرا روان کرد

نخستین مهر روی آورد در راه
چو عین نعل دل افتاد در راه
ز روی مهر پیشش خاک بوسید
بروی خوش دل اورا گرم پرسید
پس از وی پیش شد قامت بمیلی
قدش سهم السعادت را دلیلی
چو دید از تیرواری طلعت دل
چو سروی در نماز افتاد مایل
بقد قامت نمازی کرد دل را
دعای جان درازی کرد دلرا
بآواز بلندش دل ثنا گفت
میان مردمش طال بقا گفت
بر آمد از قفایش زلف سردار
زمین بوسید پیش دل برخسار
دل درهم زگرد ره چو دیدش
چو از شبدیز در برهم کشیدش
روان شد غمزه نیز از خانهٔ خویش
سراندازان چو پیکان رفت در پیش
ز رویش دیدهٔ دل روشنی دید
ز روی مردمی چشمش ببوسید
صدور از دور روی دل چو دیدند
روان از سینه بز پایش کشیدند

بگفتند ای در دریای شاهی
تو داری از مدار دور جاهی
تو آن آینهٔ از پرتو ذات
که حیرانست در چشم تو ذرات
ابدرا تا ازل حد اشکاره
دو حرف نامت آمد بر کناره
تو آن ابری که هر جا سایه کردی
ز گوهر خاکرا پیرایه کردی
تو آن صبحی که هر جا رخ نمودی
ز روی مهر زنگ غم زدودی
بحمد الله که سر سبزی دگر بار
بر آوردت بنوروزی گل از خار
زهی وصلت که دور چرخ بد کیش
چو تیرت داد ره در خانهٔ خویش
زهی راحت که از دست تو تاخست
دیار دشمنت شد چون کف دست
فرودا همچو آب زندگانی
که عین روشنائی را روانی
میان بگشا برا خوش تا قیامت
که بر خورداری از بستان قامت
چو گل دل جمع دار از روی یاری
که برگ گلشن رخسار داری

صفت بهار و طوی کشیدان امیران حسن دلدار دل غمخوار در باغ رخسار

در ان موسم که بر لوح طبایع
قضا زد نقش الوان بدایع

غبارخانهٔ ریگ بیابان
عیان کرد از حواشی خط ریحان

لب گلها بمعنیهای رنگین
رموز صبغة الله کرد تلقین

بزیر نا یره مهر دل افروز
روان کرد ابلجی از فر نوروز

ز صبح اورا قبای آفتابی
کله بارانیش همره سحابی

چو ترکان تاج نوروزیش بر سر
چو هندو از بهاری کرته در بر

بزر بنوشته حکم آل تمغا
بعقد وصلت گلهای رعنا

درخت نار را بستان دمیده
بلوغ نار بستان نارسیده

بی تجدید عقد میوه گلشن
گشادی پای آب از عقد بهمن

صبا بگشاده روی بکر لاله
ز غیرت سنگ ریزش کرده ژاله

عروس گل بنوروز همایون
ز مهد غنچه روی آورده بیرون
چو ترکان لاله و نرگس بهم روی
براهش کاسها چیده بی‌طوی
امیر نامیه از طرف قشلاغ
مقام یایلاغ آورده در باغ
بسور نوعروسان ریاحین
ز حکمت سور بستان بسته ائین
بقطره پیش رو فراش باران
ز ابرش اسپ بوزی در تهران
عجوز برف تا بر خیزد از راه
نشسته بر سر سبزه سحرگاه
بسور مقدم شاه از پای طوی
گل سوری کشیده برگ صدتوی
قضا در روز بازار صنایع
نهاده چار طاقی از بدایع
مرصع کرده شبنم از تجمل
بمروارید گوهر خرگه گل
روان شد دل بباغ اشنائی
چو گل خندان پس از داغ جدائی
ز نعل او ثریا ره گرفته
عنان مهر و رکابش مه گرفته
امیران چون کواکب در رکابش
ستاره سان زره پوش افتابش

ز غمزه دید نورانی نظر را
دو دیده باز دیده یکدگر را
بهمت سرو قامت در رسیده
ز دولت کار دل بالا کشیده
صنم فرمود تا هر روز از ارکان
یکی دلرا بمهمانی کشد خوان

مهمانی کردن مهر دلرا روز نخستین

نخستین مهر را گفتا که امروز
بکش بر خاک خوان مجلس افروز
بحکم ماه مهر مشتری رای
پی اسباب خور شد مجلس آرای
ز بس کز قبهٔ زر خرگه آراست
سپرواری زمین در باغ بگذاشت
چو دل آمد درون باغ انور
فشاندش مهر بر سر خردهٔ زر
چنان دید از نثار مهر مایه
که بستانرا درم چین گشت سایه
ز بس کز تیغ و تاجش پیشکش داد
زمین از سوسن و نرگس شد اباد
بخلعتها فزون شد مفرش خاک
ز طاق اطلاس زربفت افلاک
بطرف شرقی باغ دل أفروز
بخاک افگند فرشی مهر زر دوز

میان گل نهاده تختی از زر
برو از خرده کاری بسته زیور
بگرد تخت کرسیهای زرکار
چو انجم گرد تاج مهر دوار
بر آمد غنچهٔ دل بر سر تخت
برویش تازه از صندوق گل بخت
امیران همچو سبزه پیش تختش
زبان آور بپیروزی بختش
پریرویان چینی دست برهم
ز انبوهی چو چین طره درهم
نموده نقل و می ز آینهٔ خاک
چو عکس اختران و مهر افلاک
ز روی ساقیان در جام مهوش
عیان بر عکس عکس آب و آتش
بجام زر شراب زرد ساده
همه جامست و گوئی نیست باده
نوای مطربان در وصف نوروز
چو صوت زاری عشاق دلسوز
نگاران مبرقع کرده آهنگ
مقامی برده سوز آورده در چنگ
در اوج نه حصار ره زننده
صدای نغمهٔ زیر او فگنده
بزرگ و کوچک از مستی مجبر
نهفته هر مخالف رخ ز محضر

بتحسین در حسینی صوتها راست
ز لب مقلوب وجه‌اندر کم و کاست
ندیمان در دوگاه زینت و فر
بشه نازان و گردانده ساغر
ز راه کاسه کبری یافته سود
بدور آورده کاسه پنجهٔ عود
ز بس کز شوق جامش گشته ناسه
تراشیده ز چوب خشک کاسه
ز هر بحری اصولی بیکرانه
روان بر رودها راه ترانه
بتقریر و بتحریر اهل الحان
عملدار نهاوند و صفاهان
بکلک نی عملدار عراقی
نیاورده ز خوبی هیچ باقی
بهرچه از عقد نی کرده فراموش
حسابش بوده دف را حلقه در گوش
چو دور آفتاب باده شد گرم
زوال آورد روز شرم و آزرم
ز می گردید سرهارا زبان لال
محال گفت‌وگو افتاد با حال
ز گلبانگ بتان در گلستانها
خروشان شد چو بلبل مرغ جانها
ببرگ گل دف آورده نوائی
روان بر رود گفته ماجرائی

تضریب و طعنه زدن ز دف یکروی
با گل خودروی

چو دف از دست یاران داشت غلغل
برون آمد بضرب دست با گل

منم گفتا سروسر حلقهٔ راه
بهر روئی ز دور چرخ آگاه

بدستان چرخ را در حال آرم
که نقش از احسن الاشکال دارم

اگرچه دور چرخم ساخت چنبر
بچرخ چنبری در ناورم سر

چو شهبازم بدور خویش مایل
ازان بر بسته‌ام زرین جلاجل

چنان دورم بعزم صید نیکوست
که در دوران ز آهو بر کنم پوست

بود در پوستم صد نکته هم پشت
بگویم گر زنندم بر لب انگشت

چو موی مهوشان با حلقه‌ام خوش
از ان گاهی بر آبم گه بر آتش

بهر بحری محیطم چرخ دوار
کفم زان میزند بر روی هموار

چو چرخم بر سر آتش مکانست
که گرد من مدار اخترانست

کفم بر لب ز بیهوشی اسرار
ازین رو میزنند آبم برخسار
چو میران اصولم اهل محضر
ترازوسان کنندم در دهان زر
درست پیکرم در ضرب پاکست
باتش گر دهندم دم چه باکست
منم پروانه نی مرغ سحر خیز
بر آتش دمبدم آهنگ من تیز
چو طبل هر قلندر پوست پوشم
چو جوق حیدری حلقه بگوشم
چو زالم خشک اگر شد پوست برسر
سر روئین شان دارم بچنبر
نیارامم ز دست هر جفاکار
که دارم زیر پهلو آهنین خار
نتابم روی مهر از طعنهٔ خلق
اگر جانم رسد بر چنبر خلق
توئی گل کز خسیسی با خسانی
اسیر رنگ و بوی ناکسانی
ز رنگ و بوی شرم و خجلت آید
ز بویت رنگ درد سر فزاید
شدت باخار آتش دانی آمیز
فگندت لاجرم در آتش تیز
عروس باغی و شوهر هزارت
بکارت بینوا از خار خارت

بکرهی دامن عفت زدی چاک
که خار تیز شهوت بود بیباک
بهر خس دیده دوزی ازنی شوی
که داری سوزنی از خار بر روی
تو زین سوزن تمامی چاک دامن
اگر چون عیسی ای پاک دامن
گشاده سفرهٔ با روی خندان
ولی لرزان چو بیدی بر سر آن
اگر در سفره داری خرده جمع
مکن چون زله بندان خردها جمع
منه بر روی هم وجهی که داری
که خواهد شد زرت بر باد خواری
اگر نه عیب در خواری فگندت
چرا نان بر سر نیزه دهندت
ز خارت شوکت نیزه بسی بود
ولی از بادی افگندی سپر زود
تو طفلی ز اب و آتش دیده گریان
نه چون من دیده گرم و سرد دوران
چو طفل ناز پروردی نمردی
که بر چینی لب از هر باد سردی
نمرد نیزه و مردان کاری
چو طفل آن بس که بر چوبی سواری
منم تا بر کف خوبان نشسته
ترا شد دستها بر چوب بسته

ترا از کیست برگو دستیاری
که چون من در نوا دستی براری
چرا دایم تو از لبها بری کام
منم دست خوش سیلی ایام

جواب دادن گل نازک بدن دف طعنه زن را

چو گل را طعنهٔ دف رفت در گوش
بر آمد سرخ و زرد و رفت از هوش
بگفت ای خام طبع بی سروپا
که هر دستت بدستان برد از جا
تنت خامست و گلرویان مهوش
بگردانند ازین دستت باتش
باتش گر دهندت تاب زیباست
که چوب کج باتش میشود راست
بهر مجلس زنندت دست بردست
زنی زان چون زنان بر روی پیوست
چو هستی زیر دست طعنه هرجا
مکن دعوی دست و راه بالا
تو سیلی خردهٔ هر نیک و بد را
بدستان بر مکش هر جای خودرا
بدعوی باز چشم بگشای پنجه
که داری سرخ روئی از طبانچه
چو هست از شاه ضرب چاره سازی
بشهبازی بسازی طبل بازی

نهاده خشک نانی چند در جیب
مرا از زله‌بندی میکنی عیب
چو سفره لب ببند و هرزه مخروش
که کردت خشک نانی حلقه در گوش
اگر تو پوست پوش و پاکبازی
دل خود جای سیم زر نسازی
ز زر چندین درستت در میانست
ز سیخ و مهر فقر اینت نشانست
مرا گوئی که طفلی ساخت خوارت
تو کز پیران راهی کو وقارت
چو طفلت دیگری شوید رخ از ناز
نوازد بر سر دستت باعزاز
ز وجه خود بکف آوازه جوئی
کند زر بر میانت بانگ گوئی
قد تو طوق و تو چون طفل گستاخ
بگردن در درمها کرده چون شاخ
منم با رای پیر ار چه جوانم
که از دانش بصد رو خرده دانم
ز زر تاج و ز گوهر ترک دارم
اگر خوبی فروشم برگ دارم
سلیمانم سریر بوستان را
زده از بال مرغان سایه بانرا
چو بیرون از نگینم جام جم نیست
اگر تختم رود بر باد غم نیست

چو شمعم گر رود بر باد افسر
سر افرازم ببرگ افسر زر
برافروزد گلستانها چراغم
که چون صبح آتشین آمد دماغم
منم یوسف عزیز مصر بستان
ز غنچه یافته تنگئی زندان
ز خونین پیرهن دارم تجمل
و زو چون چشم یعقوب اشک بلبل
ز داغ من شقایق تاب دارست
کز آتش برگ عیشم آبدارست
کفم موسی صفت روشن ز جیبست
که در وصلت عصایم از شعیبست
ز حق با برگ چون عیسیست خوانم
چه عیب از مرغ شب سازد بنانم
ز خلق مصطفای بوی دارم
ز خاک راهش آب روی دارم
گیاه باغ فخر عالمینم
بس است از فخر سرسبزی همینم
چو هست این گرمی بازار حسنم
چراغ گلشن رخسار حسنم
چو گل دف را بخجلت این قفا داد
گرفته گوش رخ بر خاک بنهاد
نگوید تا از و گوینده از دست
ز گل چون غنچه لب در پوست دربست

چو شب شد در گلستان کواکب
دف مهر از کف افلاک غایب
دل آمد با خیال حسن سرمست
بپای قصر در مهتاب بنشست
نظر را ماجرا در آب میگفت
حدیث دزد با مهتاب میگفت

بر خاستن قامت بامر مهمانی

چو صبح از رایت بیضای افلاک
لوای زر نگار افگند در خاک
ز حسن آمد بقامت امر عالی
که سازد راست اسباب عالی
میان بندد بمهمانداری دل
سر افرازد بخدمتگاری دل
روان قامت بعزم بزم بر خاست
بمجلس راست کردن محفل آراست
ز توی باغ تا گردون نه توی
بطوی افگند نعمت توی پر توی
میان بوستان تختی زد از سیم
پس از شمشاد خوانها کرد تقسیم
بر آمد دل صنوبروار بر تخت
ز قدش دید قامت رفعت و بخت
کشیدش پیشکش بعد از اباها
کمرهای مرصع با قباها

ز پنج نی بدور آمد پیاله
اصول نی بچرخ افگند ناله
بپای سرو شد چون سایه داران
زمین پاکوب از دست نگاران
بلندی یافت در سر نشأ نی
بر آمد خوش روانها از دم نی
ز صوت معتدل با نالهٔ نی
خرد را شد ره طول امل پی
چو طی گشت از میانه قالی قال
بزینت شد زمانه حالی حال
میان نخل و نی از راه پیوند
بر آمد گفت وگو از نکتهٔ چند
چو نی‌را بود بادی در سر خویش
ز سرداری نخلش سینه شد ریش
منم گفتا هوادار سر افراز
ز سرداران بقول راست دمساز
دمی تا یابم از لبهای چون قند
ز جان شکرین ببریده پیوند
دمم دادند همچون مار ز افسون
چو شیر از بیشه آوردند بیرون
چو شیرم لیک آتش همدم جان
چو مارم لیک پازهرم بدندان
نه‌مارم من که ثعبان دمانم
که از دم دم بدم آتش فشانم

اگرچه سوخت دیده نور نارم
بهر دیده ده و دو پرده دارم
بچشمم گرچه زد انگشت مردم
ره عشاق از چشمم نشد گم
نهد انگشت بر چشمم که مخروش
بافغان زان نهم انگشت بر گوش
هنر دارم بهر انگشت بر دست
چرا چشمم بدستان هر کسی بست
بانگشت ار کشیدم دیده از خشم
بدمسازی نهم انگشت بر چشم
نهم انگشت بر دیده چو خاتم
ولی بادم بفرمانست چون جم
ز داغ حق جگر سوراخم و پست
و ز آنجا میزنم دم تا نفس هست
کیم داغ شهی ام بر جبینست
نیم مستی و فقر من همینست
میان پیچیده ام در دم چو شمعی
ز سوزم زنده هر دم جان جمعی
مرا تا از نفخنا فیه روحست
چو عیسی هر دم از غیبم فتوحست
جگر سوزم بدرد زاری دل
شکر ریزم بشیرین کاری دل
مکش خودرا بمن ای نخل بالا
مشو کوته نظر بنگر ببالا

مجو همچون مناری سرفرازی
که از قامت درازی بی نمازی
بطلعت از شکم خواری درشتی
بکینه چوب دست و خار پشتی
تو کج دستی از ان برند دستت
ز دست کج نیاید زان شکستت
کشی چون اهل دوزخ هیمه پیوست
که حبل من مسد در گردنت بست
ز خست با هزاران برگ در بر
بخرمای فرو می آوری سر
ز ساق و ساعدت پیداست خواری
چرا چون نازکان با گوشواری
چو زد خارت ز ساعد پیچ بنشین
سرانگشتان مکن چون غنچه رنگین
چو طاوسان زیبا در انفعالی
مکن جلوه که مرغ سیخ بالی
تو عالی شکل و من بادم ز اعجاز
کنم اعجاز نخلت را سرانداز
مکن بر ماندگی بر جای بنشین
نفس بنیوش از مردان ره‌بین

جواب دادن نخل بلند بالا نی باد پیمارا

چو نخل از نای نی این طعنه بشنید
ز طعن او درونش خسته گردید

کشیدش موی بر تن تیغ از خشم
عقیق خوشه‌ها آویخت از چشم
بگفت ای بی زبان سر بریده
برو دم در کش و در دوز دیده
نفس هست از سر بریده رفته
تو بی سر عالمی بر سر گرفته
مگو شیرم که چون روباه دم کش
کشد باد غرورت سوی آتش
دمت دادند در باد او فتادی
بدم آوازه‌ات بر باد دادی
چه می بندی میان هر دم بدعوی
دهان بر بند ای خالی ز معنی
تو بر بستی میان آهنگ ره را
در انبان توشه نه رسم و نه ره‌را
بهر انبانی انبان بند داری
بهر مجلس مبر انبان زاری
تو ماری بر تنت سوراخ پیدا
برون آ یکنفس از پوست با ما
ترا از نخل من خاری بدستست
که از یک چوب صد پی را شکستست
مجو کام از لب یار ای دهان باز
که همدم نیستی در پردهٔ راز
نهند انگشت بر چشمت نکویان
که داری چشم بد چون هر زه گویان

ز سرداری سرت را باد دادند
که میل سیم در چشمت گشادند
من آن شیرین بر خسرو لوایم
که زیر پای شیرین هست جایم
بهشتم من نه نخل باغ ابرار
که جوی شیر دارم با عسل یار
نه نخل موم و نخل ابگینم
که نیش و نوش آمد همنشینم
تنم ژولیده سرعریان و مدهوش
نه همچون تو قصب بند و قصب پوش
فتیله گشت سر همچون چراغم
از ان از سیخ بر پهلوی داغم
مرا این پایه بس کز راه زینت
شدم همشیرهٔ آدم به طینت
ز خاک زرع آدم خوشه چینم
نوال و برگ بس باشد همینم
نمودار قد آدم بصد دست
ز گل نقاش صورت نقش میبست
بحسن یوسف معنی رسیدم
از ان صد بار دست خود بریدم
سلیمانم که حکم من روانست
نگین لعل در دستم نشانست
ز بادم مرو چه در دست کافیست
که برگ خوانم از زنجیر بافیست

نهالم نامی از خاک مدینه است
که سلک گوهر من زان خزینه‌است
چو از صدر عرب دستم معلاست
مرا صد پایه از معراج پیداست
مرا با سرو انسانیت پیوند
نی تو همره من. بگذر از بند
چو از نخل عرب دید این بلاغت
دم نی رفت بر باد فراغت
ز هول تیغ نخلش دم فروشد
ز خوفش بند بند از هم فروشد
برین راه دراز آهنگ آنروز
بسر بردند جمعی مجلس افروز
چو شب ز اهنگ دور چرخ اعظم
فروبست ازینستان فلک دم
ز نخلستان این بستان اخضر
بجای خوشه طالع گشت اختر
دل آمد با خیال حسن دلجوی
چو سروی مایل از می تالب جوی
ز خون دیده دم با آب میزد
بسیل اشک راه خواب میزد
چو شب آمد بپایان حسن سردار
بزلف آورد رو از جمع اغیار

طوی کشیدن زلف سردار روز سوم برای دل پریشان کار

بگفت امروز ای سردار مقبل
میان بربند بهر شادی دل
بپیش باش چندان پیشکش کش
که در کش را نیارد فهم در کش
دو تا شد زلف پیش حسن گلبوی
دو تو ترتیب کرد اسباب یکطوی
بره چندان کشیدش عقد گوهر
که سرگردان شد از وی فکر رهبر
میان باغ دلکش از سر آب
نهاد از آبنوسی تخت اسباب
طناب خیمه‌ها از هر کرانه
بفرق مهرو مه زد شامیانه
بخار عود تر در دودهٔ سر
چو تاب دود پیچیده در آذر
رخ جام شبه از بادهٔ رنگ
چو شب ز آینهٔ مه یافته رنگ
دم عودی که تار حاد میزد
بمرغوله گره بر باد میزد
کمانچه بس که در مویه فغان داشت
تو گفتی موی موی از وی نشان داشت

ز بس در کار طاسک سرزنش کرد
مگر گفتی زبانش موبر آورد

چو دور جام مشکین شد مسلسل
خردرا ملک سودا شد مزلزل

ز سرها دور شد قید تکلف
بر آمد خاطر از دام تصرف

زبان حال با طبع سخن گوی
بسر میبرد راه فکر چون موی

دران دم با بنفشه در کشاکش
بر آمد سر گذشتی چنگ را خوش

منازعت چنگ با بنفشهٔ ناتوان

منم گفتا ظریفی دلنوازی
بشوخی پرده سوزی پرده سازی

چنان از نازکی زار و نزارم
که هم زانوی خوبان طرازم

گرفته دامن سروی چو رودم
از ان هم راست هم بر شد سرودم

همه بر دامن چنگست کارم
از ان چنگش ز دامن وا ندارم

چو کشتی گرچه پیوندم بیارست
چو دریایم جداول بر کنارست

کمان بشستم ولی تیرم چنانست
که بر پهلو ز پیکانش نشانست
رگم چو شمع زار و هر جفا کیش
ز ناخن گیر بر جانم زندنیش
چو نور دیدهٔ اهل صفایم
از ان شد عنکبوتی پردهایم
من آن طوطی‌وش بلبل شعارم
که چون عنقا ز مردم بر کنارم
چو بلبل ناله‌ام تا همنفس شد
تنم را پرده دیوار قفس شد
ز زاری نالهای زار دارم
که بر چوب قفس منقار دارم
مرا سر رشته از حق بیحجابست
که در حبل الوریدم صد طنابست
کسی گر میزند در رشته‌ام چنگ
ز پستی در بلندی دارد آهنگ
مرا تا پوست خشک از غم یار
ز پهلو استخوانها شد بدیدار
ز بار یار اگر قد شد دوتایم
بجانم نازکی باشد بجایم
ز دست او اگر صد نیش دارم
گرم دیگر زند سر پیش دارم
تو ای زراف شکل کوژ رفتار
که در طفلی خرف کشی بیکبار

چو زالان ز ان دم زرق تو شد سرد
که از برد العجوزی بیوه پرورد

پس این سردی ترا از زندگانی
که پیری میکنی وقت جوانی

اگر پیری چرا در گشت بوستن
شوی تو در بر عشرت پرستان

اگر هستی جوان قد دوتا چیست
چو پیران در برت نیلی روا چیست

ز سر تا پای برهم بسته زرقی
نهان در نیل ماتم تا به فرقی

تو برگ ماتمی من ساز سورم
تو دود تیره من مشکات نورم

مرا سر چون سلیمان در سجودست
ترا دستان نیلی چون جهودست

مرا از خم ناخن ریش شد روی
ترا ناخن بنقش از چیست برگوی

مرا در خاک رفت آب رخ از ناز
تو با پشت دوتا میجویش باز

برو سر نه ببازوی ملالت
که چنگ من نسازد پایمالت

جواب دادن بنفشه چنگ را

بنفشه چون ز چنگ این جنگ بشنید
جهان بر وی کبود و تیره گردید

بگفت ای ناقص بریده گیسو
که گشتی با کنار خلق بد خو
بکش دامن بشوخی و نگاری
که از نازک میانان بر کناری
ز بس کز سرکشی شدی و بیباک
کشند از صد کمندت سر سوی خاک
ز غفلت خواب سر در بر فگندت
از ان انگشت بر پهلو زنندت
باندک گوشمال از دست احباب
ز بیتابی رگ گردن دهی تاب
اگر داری سر تسلیم در پیش
چرا نالی ز آزار دل ریش
ترا بیماری رشته است از سنگ
که هر جا بگسلد خارج شد آهنگ
من آن صوفی‌وش ازرق لباسم
که چون چرخ دوتا آمد اساسم
بماتم جیب نیلی چاک دارم
که چندین نو جوان در خاک دارم
غلط گفتم که نفسم مرده شد پاک
از ان ازرق لباسم بر سر خاک
چراغ باغ زندست از شرارم
که در کف آتش گوگرد دارم
ز رنگ زرق دارم نور دیده
ترا کو چشم دید ای کور دیده

درون پرده داری دیدهٔ تار
که درد ناخن است ازوی بدیدار

تو بد چشمی و من با صد فراغم .
که نیل چهرهٔ خوبان باغم

چو در سوک شهید کربلایم
شد از خلق حسن بوی عطایم

نه تو مرد دردم چون زن پیر
بکش در دامنت پا گوشهٔ گیر

بخجلت از میان قد دو تو برد
ز ره شد با کناری سر فرو برد

بدین قول مسلسل اهل مشرب
بسر بردند دور روز تا شب

چو گردون دو توی کوژ رفتار
بچنگ آورد آن رشته شب تار

ستاره گرد آن فیروزمندان
چو شبنم بر بنفشه گشت غلطان

بر آوردند دلرا مست و مدهوش
ز بزم زلف سوی قصر بردوش

چو شمع آن شب دل از تاب دل افروز
همیپچید بر خود تا دم روز

گهی با شب ز سودا مویه میکرد
گهی از بخت سرکش تاب میخورد

مردم داری غمزهٔ بیمار روز چهارم دل
بیماررا در شهر دیدار

سحرگاهان که چشم مهر شد باز
ز باغ شب بغمزه نرگس انداز
بغمزه حسن نور چشم مستان
اشارت کرد کای شمع شبستان

برو امروز با دل همدمی کن
نگهبانی ز عین مردمی کن
بحکم مه روان شد غمزه چون تیر
بطرف گلستان از روی تدبیر
ظرایف بس کشید از هر کرانه
شدی خیره نظرها در میانه
ز بسیاری سیم و زر بمجلس
دمید از باغ در هر گوشه نرگس
ز عرض تیغ و تیر و نیزهٔ تیز
بصحرا تنگ شد میدان پرهیز
بهر کنج از نخیلهای داجی
نمودی دیده بر شکل صراحی
رخ آب عنب در کاسهٔ یشم
همیگردید همچون نور در چشم
خطای صورتارا چشم طناز
صفاهانی شده از سرمهٔ ناز

کشیده مطربان از گوشهٔ تنگ
ز پرده بر حجازی ترکی اهنگ
دم نی آتشی در زیر میزد
کمانچه زیر پرده تیر میزد
چو در عین خرابی میپرستان
بغلطیدند در هر گوشه مستان
نظر را سهم باده چشم بر دوخت
زبان حال را جان سحر اموخت
ز سرمستی زبانها ناتوان شد
عبارت را اشارت ترجمان شد
شدند از عین بدمستی بمجلس
مناظر کاسهٔ چینی و نرگس
چو بر کاسه قلم نقشی روان داشت
لبی در ماجرا رطب اللسان داشت

مناظرهٔ نرگس با کاسهٔ چینی

منم گفتا ظریفی دستیاری
بطینت تازه روی آبداری
ز پاکی چشمهٔ ماْ معینم
خطا گفتم که خود دریای حسنم
نه رود خشک بحری در نثارم
که بر لب کلک و در کف آبدارم
نشان تیر هر ابرو کمانم
بگردد آب ازین رو در دهانم

چو کلکم تا نیاید بر دهان آب
نگردد نقش من پیدا بهر باب
زآب و کلک تا نقشم هویداست
گهی با آب نقش من گهی راست
ز کلک مانیم صد خرده چینست
نه خوانت را چو اعیان کاسه چینست
نهی چون کاسه بازان کاسه بر سر
کنی بازی ببوی خردهٔ زر
تو هستی بسیروائی نرگست نام
که بر سر میکشی خان همچو خدام
بمردم گنج چشمت را نیارست
که چندین بطن اصلت از پیارست
مرا تا کاسهٔ سر ساخت خلاق
قلم زد بر سرم از راه عشاق
چو آدم از عصا دارم دو صد بال
اگرچه بود تخمیرم چهل سال
چو نیل موسی از ضرب عصای
ده و دو ره نمایم بیخطای
کشم در کاسه آبی بهر مهمان
که انگشتی زنندم بر نمکدان
سیه کاسه نیم چون عود و طنبور
که پوشم رخ ز مشتاقان مهجور
مرا گر ذوق آبی بر جگر هست
لبم خشکست و از ابم بسر هست

بسی چرخم در آتش بود پاداش
که در آخر ز آبم بود پاداش
چو آینه ز آب آورد زنگار
صدای من ز آب آمد بدیدار
چو پیکان آینه شد آبدارم
بهر راهی صدای زنگ دارم
بچین بردم رهی در علم ادوار
دلیلم اطلبوا العلمست در کار
تو ای نرگس که در خواب خماری
ز مستی از خیال زر نداری
بچندین سیم و زر در وقت احسان
سر اندازی فرو چون تنگ دستان
بتاج زر چه جوئی سر بلندی
که بهر شش‌درم سر در فگندی
چنین کز مستی می سر گرانی
سرت باید سبک کردن گر آنی
ترا گردون نخواهد داد یاری
که پیش تاج بخشان سر براری
ز زر خالی نگردد کاسه سر
چه جوی سر خوشی از ساغر زر
تو نا بینای راهی ای عطاکش
که افتی هر طرف در ره مشوش
چو کوران بار زر کرده زبونت
بکش تا دیدها آید برونت

براهت همچو کوران کاسه چینست
که نقش من نگارستان چینست
چو خوانت را بیاراید ذخیره
مزعفر بر طبق مینمای خیره
پیازت همنفس در آستینست
که چشمت با هوای بد قرینست
از ان کوری چشم آمد سزایت
که دایم از پیاز آمد غدایت
نداری دیده و دوری ز مردم
نمی بینی که خودرا کردهٔ گم
بچشم بد مشو مغرور و سرمست
که در دفعت دعای از قدح هست
ز راه کاسه نرگس ناتوان شد
سرش بر کاسه از صفرا گران شد

جواب دادن نرکس سرانداز کاسهٔ دهان بازرا

نبودش چشم آن کز تیزی خشم
کسی عیبش بگوید چشم در چشم
بگفتش کای انای دهان باز
سخن مستانه گو در مجلس راز
تو خاکی در سفالی یافته رنگ
چرا بر جام زرین میزنی سنگ
تو شه کاسه نهٔ هستی گدای
مدام ای کاسه همره با عصای

بکس آبی ندخشی و شوی تر
اگر صد ره زنندت چوب بر سر
بضرب چوب تا کارت بسازند
بنوبت همچو طبلت مینوازند
ترا طبلیست استسقا که اصحاب
اگر نالی بمثقالت دهند آب
تو بر سر کلک پیچی همچو دفتر
که من چون عقلم بر قلم سر
من آن سرباز مست سرگرانم
که در مستی سرو زر میفشانم
چو من کو در جهان سرباز دیگر
که سر بر نیزه دارم بر طبق سر
ز زر چون چرخ اخضر تاج دارم
بدور جام از ان گرمست کارم
بروی دوست تا مست و خرابم
سر از جام زر خورشید تابم
رمد از آفتاب این چشم پر درد
از ان در دیده دارم مهره زرد
تنم از ناتوانی گر خرابست
دلم تازست چون بیخم درایست
نظر کن سوی من از چشم دیگر
که از مازاغ شد چشمم منور
چو روشن دیده از دیدار حسنم
بیقین ناظر گلزار حسنم

ز نرگس کاسه چون این سرزنش دید
ز خجلت آب در چشمش بگردید
بدن غرق عرق شد ز اضطرابش
رخی بر ره نهاده ریخت ابش
بصوت این صدا در کاسه داری
بسر شد جمع را دور نهاری
چو شد در آب مغرب نابدیدار
ز مشرق کاسهٔ چینی زرکار
بشدآراسته چون چشم عبهر
ز صحن لاجوردی باغ انور
ز بزم غمزه آمد ناتوان دل
بپای قصر جانان سر گران دل
ز مستی با خیال حسن دلجوی
بسی گفتش حکایت روی با روی

شکایت کردن دل بیقرار با خیال حسن دلدار

بگفت ای همدم جان خرینم
مه روی تو شمع شب نشینم
بر آمد جان بلب در انتظارم
بر آور کام من تا بر نیارم
چو شمعم تن ز سوز سینه بگداخت
که پرکار آن مهم بر تن بینداخت
بخوان دوستی کشم هلالی
ندیدم ز ان لب و دندان نوالی

مرا میگردد از خوان فلک سر
بدعوت خوان مهرم نیست در خور
چو دارم روزهٔ همت نمازی
صدای قامتم سهو ست و بازی
چو شمعم تاب غم در جان سرشته
کجا جویم ز توی زلف رشته
مرا تا هر مژه تیغیست خونخوار
ز خوان غمزه خون خوردن برد کار
بهشتست این چمن با یار خواهم
بهشتم این چو من دیدار خواهم
خیالش گفت ای دل رفته از دست
بنه چون سرو دستی بر دل مست
ترا کامیست صد تلخی کشیده
چو ساغر بر دهان و لب رسیده
بسی امروز و فردا غصه دادت
که امروزست یا فردا مرادت
چو صبرت هست از همت هم اغوش
بشکرانه زبان بگشای و مخروش

صفت عقد حسن دلبند با دل نیاز مند

سحرگاهان که بر کرسی افلاک
عروس روز شد در جلوه چالاک
طبقهای لالی در نثارش
ز انجم ریخت بر سر روزگارش

وکیلان قضا از حضرت شاه
خط طغرا رسانیدند بر ماه
بیاوردند حکم مبرم عشق
که گردد در حرم دل محرم عشق
بمهر از مهر جان آرند نقدی
میان حسن و دل بندند عقدی
وفارا هم کشد همت در آغوش
که او آمد وفادار و وفاکوش
نظر کامد جگر خون از نیازش
شود پیوند از نعمت بنازش
چو خال حسن خط عشق بر خواند
بران خط همچو نقطه عنبر افشاند
بهر خیل از سواد شهر دیدار
امیر دودهٔ را شد طلبگار
ز جمع کافیان کشور قاف
زمین شد چشم میم از عین اشراف
بچشم مردم از دستاربندان
چو نرگس زار شد بر باغ و میدان
ز بسیاری جوهر بر طبقها
بشبنم کرد چون گل او ورقها
چو گاه عقد شد با عقد گوهر
سپهر آورد از خوربالش زر
ز جوزا مه میان بسته بامید
نگاه زهره بر تثلیث خورشید

بوقتی دلگشای و ساعتی خوش
زمانرا حسن طالع گشت دلکش
نثار آب گوهر بر سر فوج
چو دریا زد ز کفها موج بر موج
بخور عود تر در مجمر زر
دماغ مهر کرد از نازکی تر
از آن بحر آدمی غواص گشته
و زین بو جنیان رقاص گشته
فلک میگفت بر خور ای مه نو
که افکندی بر فرق مهر پرتو
زمین گفتی زر افشان شد بکامت
که شد هم سکه هم خطبه بنامت
ملک میگفت چون آدم سرافزار
که داری جنت دیدار دمساز
پری گفتی چو جم جام وفا نوش
که داری خاتم دولت در اغوش
چو دل عقد وصلت گشت بسته
بنای دلگشائی شد خجسته

صفت خیان کوه قاف و ساختن اسباب زفاف

شد از اسباب و اثواب عروسی
گلستان معدن چینی و روسی
چو غنچه گلرخان باغ رخسار
ز درج عیش بگشادند مسمار

نگار دست بالایان بصد دست
بخون گلرا حنا بربست بر دست
قصب نازک میانان خجسته
چو نقش چین بتار موی بسته
ز عکس گوشوار و روی رنگین
در آب افتاده از خوی شکل پروین
ز طوق غبغب زنجیر مویان
بگردن تاب خورده اب حیوان
ز خلخال زر و ساق بلورین
شده پابند عین عقل ره‌بین
سیه چشمان به سرمه میل در میل
کشیدندی ز خاک کشتگان نیل
سمن رویان چو لاله باغ در باغ
زده آتش دلانرا بر جگر داغ
گل اندامان فگنده تنگ بر تنگ
ز تن بزیر قبا گلهای خوش رنگ
قبای نازکان جعد سنبل
بدامن خوشه چین از خرمن گل
پری از بس که پر بر اوج میزد
زمین باغ از جان موج میزد
ز عکس روی حسن عالم آرای
پری رویان چو ذره بی سروپای
ز رویش خامهٔ نقاش فکرت
فرو میرفت در گرداب حیرت

ز لطف نقش او بر لوح مبدا
شده مشاطهٔ افلاک شیدا
وفا را با صفا افتاده پیمان
چو عمر جاودان با وصل یاران
چه گر عمر درازش بود همبر
جوانی داشت سرو ناز در سر
هنوز از نازکی برگ طرب داشت
بگاه چشم همچون ناز لب داشت
چو رفت از جلوه گاه مجلس عام
عروس روز زیر حجلهٔ شام
ز روزنهای کوکب زمرهٔ حور
برون کردند سرها از پی سور
شد از چرخ فلک بهر تماشا
هزاران شمع گردون کرد پیدا
پری رویان چراغ شب گرفتند
زمین باغ در کوکب گرفتند
دو هفته مه بزیر هفت پرده
بقصر از باغ شد در هفت پرده
در و دیوار قصر عالم افروز
ز نور شمع شد دروازهٔ روز
بهر گوشه سقف زیبت معمور
چو مهر از نام روشن چشمهٔ نور
تو گفتی داشت دیوار زر اندوز
بجای مهره یاقوت شب افروز

درون قصر آن شمع معنبر
دماغ باغ را افگند زیور
زحل از بهر فراشی اصحاب
بدلو از چرخ خاک راه زدآب
بجاروب بتان قاضی افلاک
چو طره طیلسان افگند بر خاک
بخدمت پردهٔ آورد بهرام
که در خیل یساول شد چو خدام
ز سودای پری رویان خاور
شده در سایه خورشید منور
بزیر آب رفته تا در ایثار
بروی آب آرد دُرّ شهوار
ز گردون زهره در شادی و پاکوب
خرک بر عود بیست وکار بر چوب
برین گنبذ عطارد بی نفاقی
ز افلاکش بسته چار طاقی
فلک چنگی و مه دفاف گشته
زمین زرگر هوا صراف گشته
دران دم بود دل با جمع احباب
بشب چون آفتابی بر لب آب
ز رویش عکس در جام او فتاده
صد آتش در می خام اوفتاده
ندیمان بر سر پیمان ستاده
چو پیمانه سری در می نهاده

امیران سرخوش از دوران ایام
زکام دل لبی پرخندهٔ جام

سر همت بلندی دیده از می
ز تاج مهر بگذشته سروپی

بر قامت رسیده بیکم و کاست
پس عمری شده کار دلش راست

نظر در عین عیش از مستی و ناز
نمیشد چشمهاش از سرخوشی باز

ز بس غمزه ز مستی داشت غارت
بسر میکرد با مردم اشارت

نسیم از ناتوانی گشته بیتاب
گرفته جانی از بوی می ناب

چنان پیچیده در سر زلف را می
که میپیچید برگردن سر وی

پس از تلخی چو می صبر بلا بین
بشکرانه کشیده جان شیرین

می گلگون چو پی در پی روان شد
سمند فکر را از کف عنان شد

دل حیران ز عشق یار سرمست
برون رفته عنان کارش از دست

چو دور بادهٔ گلرنگ شد گرم
زوال آورد روز شرم و آزرم

شراب اشتیاقش برد از جا
بپای قصر شد سرمست و شیدا

بقصر آورد همت راست پایش
نظر همراه و همت رهنمایش
چو روشن گشت بر اهل حرم راه
که آمد شاه سوی منزل ماه
باستقبال پیش آمد تبسم
ز گوهر او بماه افشاند انجم
بخنده گفت شاها سر گرانی
درا سرمست تا بر در نمانی
تو آن شمعی که جان پروانه تست
درا خندان که خانه خانهٔ تست
تو کز نور بصیرت رای داری
اگر بر دیده آئی جای داری
درا ای آیت رحمت بمنزل
که جان شد در نزولت نزل نازل
دل درمانده چون از در درون شد
ز حیرت مستیش در سر جنون شد
سپهری دید در وی آفتابی
برویش چون شفق گلگون نقابی
ز شمع روی او ذرات عالم
چراغ افروز بزم هفت طارم
خم ایوان ز ارواح مقدس
شده محراب نه طاق مقوس
ز مهر عارض هر نو رسیدی
شده شام عروسی صبح عیدی

بروی هم ز گلرویان گلرنگ
چو غنچه جای بر خوبان شده تنگ

ز پرده لعبتان دمساز گشته
نظر را دیده لعبت باز گشته

باب زندگی در جام باقی
طرب را زنده کرده لعل ساقی

لبالب جام لعل از آب حیوان
ز رشک آورده مرجانرا بلب جان

چو حسن از عین مستی روی دل دید
بچشم از گل گلستان چگل دید

ز دل زد همچو غنچه آتش تاب
حیا بر لاله زد از ژاله‌اش آب

عذارش آب و آتش درهم آمیخت
ز دل همچون ز آتش آب بگریخت

ز مجلس شد درون حجلهٔ خاص
وفا و ناز همراهش باخلاص

دل افتاده از پرده برون مست
بیامد در درون پرده بنشست

زاری کردن دل غمخوار پیش حجلهٔ حسن دیدار

بگفت ای پرده سوز پردهٔ جان
مشو از دل چو جان در پرده پنهان

مکش در روی رحمت پردهٔ ناز
که نامحرم نیم در پردهٔ راز

مرا شد دورها کز راه عشاق
زدی در پرده راه جان مشتاق
من آواره کز پرده برونم
چو اشک خود چه گردابی بخونم
چو غنچه زیر پرده بعد سالی
بیویت دیده‌ام برگ وصالی
مرا خود سوخت جان داغ صبوری
تو نیزم تا بکی سوزی ز دوری
گر از من کشتنت آمد دریغی
کرا کشتست آخر عکس تیغی
مپوشان رخ که از راه صفایت
دهم در آینه جان رونمایت
گر از نخلت بری چندان محالست
تفرج باغ را باری حلالست
دلت فارغ گر آمد از هلاکم
چو میرم او فکن سنگی بخاکم
نشد بر من دلت از کین شکسته
بود بهتر بت سنگین شکسته
بت سنگین مپرور در بر آخر
بدین بدین بخش ای کافر آخر
چو گشتی صید خود را با دل ریش
چو آهو میگریزی از سگ خویش
ازین کشته مکش دامان گلگون
که خواهد دامنت بگرفت این خون

دل نالان ز چنگ بیقراری
بزد در پرده چندان راه یاری
که مه را مستی افزون گشت در دل
دلش چون جام می خون گشت در دل
وفا اخر حجاب از راه برداشت
صبا اسرار عذر از ماه برداشت
درون پرده شد دلمست و مدهوش
چو جان آورد جانانرا در آغوش
دو شاخ گل کشیده خواری ازغم
چو غنچه تنگ پیچیدند درهم
نخست از لب دهانرا کام جستند
مراد خویش از ایام جستند
بچستی موشکافیها نمودند
ز کام لب بلب از هم ربودند
ز سین بوسه بر لبهای خندان
کلید وصل را دادند دندان
دو بیدل هر دو لب بر لب نهادند
دهان جان بشیرینی گشادند
ز بس سودند بر گلبرگ نسرین
برآوردند از شور جان شیرین
دو خورشید از افق جسته گرانی
ز پروین ذره را دادند جانی
گهی بر مه ستاره مینمودند
گه از خورشید ذره میگشودند

که از پسته شکر را تاب دادند
که از ژاله رطب را آب دادند
دو برگ گل بشکر سوده کردند
دو آتش را باب آسوده کردند
پی پیوند دل در چاک دامان
کشان از چشم سوزن رشتهٔ جان
غم از جان کان دهان در چنگ میدید
برون میرفت چون جا تنگ میدید
دل آتشزده از سوز هجران
فتاده تا بلب در آب حیوان
چو سایه سرو در آغوش میدید
ز جام لعل نوشانوش میدید
رسیده حبهٔ را این تحمل
که در آغوش گیرد خرمن گل
گاش در پیرهن نظاره میکرد
چو غنچه جامهٔ تن پاره میکرد
مهش در زیر لب پرتاب میدید
جنون را در سایه در مهتاب میدید
در آمد دل بباغ وصل سرمست
گهی میچید گل که نخل میبست
گهی شفتالویش بر سیب میداد
که از فندق بسیب آسیب میداد
چو ساعت زیر بالین میکشیدش
بگردن طوق سیمین میکشیدش

چو در دستش نمی آمد دگر هیچ
میانش کردی از بازو کمر پیچ

ببازی بر بساط چابکی شاه
بسی منصوبها انگیخت با ماه

چنان شد دست بازی هردو را گرم
که زایل گشت گلی از میان شرم

ز جنت دید دل خوانی گشاده
بکام خود ولیکن نا نهاده

بران خوان دست بردی خواست چندان
که انگشتی رساند بر نمکدان

چو ماه از وضع شه دید آن صفت راست
که در صحبت میانشان فتنه برخاست

دوران چون گنبد گل برهم انداخت
ز خاری برگ گلرا در امان ساخت

ز نزدش تا کند دوری دل مست
بدوران راه نزدیکی فرو بست

حصاری درج لعلش ساخت در برج
گره زد از بلور تر بران درج

دلش گفت ای کلید کامکاری
چرا کام دلم در بند داری

مرا خود عمر را پیچیده از غم
چه پیچی با تو نیز ای عمر در هم

رو از ماپیچ خود بر مستمندت
مبند ای من غلام پای بندت

نخواهی شد ز عقدم پا گشاده
گشای از عقد پای خود گشاده
درین افسانه دل و آن ماه شب‌تاب
چو فتنه خویش را میساخت در خواب
دل از بس کرد زاری را اعاده
شد از غیبش در رحمت گشاده
بزور و زاری اخر یافت دستش
گشاده از عقد پای پای بستش
گشاد از پای گل دو شاخهٔ سیم
بگردن برنهاد از روی تعظیم
رسیده دید دل از غیب گنجی
ندیده از دخول مار رنجی
گلی از خار نیروی برو نه
سر موی سر موئی برو نه
عقیقی چشمهٔ از جان سرشته
ز آتش آب او سیماب گشته
بمیل از چشم سوزن پرده بگشود
بکلک از نقش خاتم مهر بربود
خط توقیع بر ثلث امتحان کرد
قلم بر میم یاقوتی روان کرد
پیاده شه فرو کرده چو بجلاج
شکست از لعب محکم تخته عاج
حریفی دید در بازی نظیرش
طویلی از سه‌تا شد خانه گیرش

بمرجانی که تاج از فرق میکرد
در ناسفته در خون غرق میکرد

نقاب از آتش بی آب بگشاد
باب آتشین زندگی داد

بدفع چشم بد بینان دم سرد
در آتش میل آهن سرخ میکرد

برد تا جوشش خون بر برون راه
شکر بر شیر میزد حکمت شاه

از ان مایه که شهر بر شیر میزد
بنیز تر دم از تشویر میزد

ذراع صبح خیزی تیره میریخت
ستاره در درون ذره میریخت

سلیمانی علم بر باد رانده
نگین لعل در خاتم نشانده

شود تا زنده طفلی از آب حیوان
نهان در شیر کرده شیرهٔ جان

سراندازان نهالی بی نهاله
شگوفه ریخته در جیب لاله

کله‌داری بیغما در گشاده
قبا از نازک اندامی ربوده

در آتش باد یاری گرم رانده
ز مرجان طلق محول او فشانده

عطارد نور بر ناهید میریخت
شفق از چشمهٔ خورشید میریخت

در ان عیش و خوشی دل مست اعزاز
ز خود میرفت ومی آمد بخود باز
چو از تن بذل جان میکرد جودش
عدم را جان همیداد از وجودش
بکنج خود نظر هم پرده سازی
ز روی ناز نو دیده نیازی
فرو کرده غبار از چشم بد درد
برآورده بمیل از سرمه‌دان گرد
شبی روشن چو روز آن جهانی
قران کرده سعود آسمانی
دل آنشب حسن میکرد و نظر ناز
ز همت هم وفا کردن شد آغاز
بنا میزد زهی خرم زمانی
که جانانی درامیزد بجانی
زهی دلکش مقامی کز زمانه
زند تیر مرادی بر نشانه
خوشا آن صحبتی کز خاطر خوش
زند تفسیده را آبی بر آتش
دل القصه همه شب تا سحرگاه
همیزد راه خواب از عیش دلخواه
چو شمعش در قیام آنشب بسر شد
ز شبخیزی شب بختش سحر شد
باب آتشین بعد از شکر خواب
بشست از دود شب گلهای سیراب

برون آمد ز توی پرده سرمست
چو گل در پرده پیششِ سخت بنشست
ز راه تهنیت اشراف و ارباب
مشرف ساختند ایوان ز هر باب
دل عادل که داد خسروی داد
نوید دلنوازی از نوی داد
ضعیفانرا بنعمت دل قوی شد
دل خسته دلانرا پیروی شد
چو زر زندانیان را کرد آزاد
یتیمانرا چو زر خاطر جلا داد
کسی حال گرفتاران بداند
که چندی در گرفتاری بماند
شود پروانه چشم ابر نمناک
که او هم چندگه پوست در خاک
دل آتش باهن سوخت بسیار
که او هم بود در سنگی گرفتار

رفتن دل بگشت گلشن رخسار جانان و دیدن خضر علیه السلام بلب آب حیوان در سبزه‌زار خط ریحان

چو از منصوبهٔ بازیٔ ایام
بچنگ آورد دل وصل دلارام
بساط حکمرا خانه‌تهی ساخت
بلعب و لهو طرحی از نو انداخت

که از حد سیاست همچو تیغی
مظالم قطع کردی بی دریغی
گهی همچون قلم از حکم دوران
بهر سو کرده دادی خط فرمان
گهی بندی ز دلتنگی گشادی
ز بر همچون قبایش جامه دادی
گهی در فکرت حل مسایل
ببرهان نظر جستی دلایل
گهی سرخوش چو جام از سر مذاقی
بسر گشتی ز شوق لعل ساقی
گهی چون غنچه از روی تبسم
ز جام آتشین جستی تنسم
گهی با زلف چوگان باز گشتی
گهی با غمزه تیرانداز گشتی
گهی چون سرو با قامت کش و شاد
بگرد باغ بر می آمد آزاد
دمی با وی نسیم از روی گلگشت
بگرد گلشن رخسار میگشت
زرفشان چون گرفتی ساغر مل
گرفتی صد هزاران خرده بر گل
جوانی و جمال و دلخوشی داشت
چو سرو از ناز برگ سرکشی داشت
جهان در سایه و جانان در آغوش
طرب همسایه و همت وفا کوش

چو با تاج شهی سالی بسر برد
جهانرا سر کشی از سر بدر برد
ز عین تاج زرین بر سر دل
بملک قاف آمد عدل حاصل
بگرد گلشن رخسار یکروز
چو خور میگشت دل در گشت نوروز
نظر رهبین و همت همره او .
جهان بین و جنان منزلگه او
چو جنت سبزه‌زاری دید خرم
دمیده بر لب سرچشمهٔ فم
ز شب بر شمع گفتی دود تاریست
ز چشم آیینهٔ جانرا غباریست
غباری خط ریحان بنده او را
ریاحین سبزهٔ خط خوانده ا ورا
عجب خطی که شب میخواندندش
بتان در زیر لب میخواندندش
بغیرت غنچه را زان سبزهٔ تر
برآورده ز جامه مویها سر
بر آتش دودی از دلهای سوزان
سوادی از خیال تیره روزان
سوی آن سبزهٔ طاوسی باغ
نشانده طوطی جانرا پراز زاغ
از ان سبزه لب خود بسته زنگار
دلش پیچیده بر خود همچو طومار

بر ان سبزه نشسته سبز پوشی
چو خط بر سبزه گویای خموشی

سواد الوجه فقرش ره نموده
ز دوده لوحهٔ خاطر زدوده

چو دیده همره نور آلهی
بگشته از سپیدی تا سیاهی

لباس سبز از جنت نشانه
ردا از موی کرده صوفیانه

چو چشم از عین خود گردیده غایب
نظرهای تجلی را مراقب

بمحراب توجه راه دیده
جمال ثم وجه الله دیده

چو گل از وارد خود بوی برده
حجاب توبتو را کشف کرده

بفیض حق دلش صافی و شسته
چو شبنم بر سر سبزه نشسته

چو دید از دور همت طلعت پیر
بدل گفت ای جوانبخت جهانگیر

چو اسکندر گرفتی قاف تا قاف
که دیدی خضر را ز آیینهٔ صاف

چو موسی گیر از خضر استطاعت
که خضرت رهنما آمد بطاعت

دل آمد پیش پیر پاک دیده
نهاد از مردمی بر خاک دیده

بحرمت پیش او بر خاک بنشست
زبان تیز همچون نیزه بربست
لبی خندان چو نور صبح از غیب
بر آمد پیر خندانرا لب از جیب
بدل گفت ای هلال برج شاهی
ز سر کم کن خیال کج کلاهی

معارف گفتن خضر علیه السلام با دل منصف و واقف کردن اورا از اسرار این حکایت

توئی نوبادهٔ باغ بدایع
مکن بر بادبدعوت عمر ضایع
تو دری در صدف بس بیبهائی
باب و گل چه جوئی آشنائی
صدف را بشکن ای در خجسته
درا در سلک دلهای شکسته
صدف بشکست و در شد زینت گوش
چو در بشکست دارد سینه را کوش
تو ان شمعی که از جان خانه داری
ولی از خود بحق پروا نداری
دل مومن خدا را هست خانه
تو دل سنگی رها کن در میانه
میفگن سنگ در خانه خدا را
بیفگن سنگ اگر جوئی خدا را

توئی گنج و همه اشیا طلسمند
توئی جان و همه ذرات جسمند

چو گنج از غیر خود را دور میدار
برون ویران درون معمور میدار

تو در اوج شرف خورشید جائی
مجو قلب شرف گر اهل جائی

تو ماهی و همه سالت دهد دست
نظر هر روز از حق سیصد و شصت

تو منظور خدائی ای جفا کیش
نظر در بندگی بردار از پیش

خدا دانیت را ببست ای خرد دار
گذر کن از خودی خود را جدا دار

تو گاهی دل شوی در صدر درگه
گه در قلب صفات خود بری ره

شنیدی عرش چون قلبست در راه
ز قلب عرش جو این پایه و جاه

بکف آبی کن از عین شریعت
که اینست آب حیوان در حقیقت

ز شرع ار آبرو جوئی و بهبود
ز شر بگذر که بینی عین مقصود

ترا تعلیم عقل حیله آموز
بدن پروردن آموزد شب و روز

نمود از ترکیب و بسایط
هزاران پرده ز اسباب و وسایط

ز دور اندیشی و پستی ادراک
ترا افگنده دور از حضرت پاک
چو توفیق ازل همراه بودت
ز باب قابلیت در گشودت
که جستی در حیات جاودانی
خلاص از لذت دنیای فانی
ترا بگذاشت از خامی مشوش
هوای آب حیوانت زد آتش
نظر فکر صواب بینظیرست
که در راهت دلیل دلپذیرست
فرستادی بکوی نام و ننگش
ندیدی از جهان جز بوی و رنگش
ز زرق و توبه و زهد ریائی
رهی ننمود عقد خود نمائی
چو کوه زرق شد خرسنگ راهش
دم عیسی بگوهر داد جاهش
ز همت نیز فیض راه‌بین یافت
ز ارشادش طریق داد و دین یافت
بمشرق ره نمودش پیر والا
ز پستی دست قدرش ساخت بالا
نظر از خاک مشرق شد طربناک
که هست اشراق نور عزت از خاک
دیار عشق عرفان خدایست
که او را از محبت رهنمایست

شهود حضرت آمد شهر دیدار
کزو تعبد نزاه آمد بدیدار

جمال حسن آمد حسن اخلاق
که شرطت حسن اسلامست ز اشفاق

رقیب دیو در ره نفس دون بود
که لذات بهیمی را زبون بود

نظر را از پی مردار دینی
چو سگ دامن گرفت از راه دعوی

نمودش فکر از راه سلامت
طریق اعتدال از راه قامت

بسعی ساق یعنی پایداری
بدید از راستکاری رسته گاری

صراط مستقیمش گشت روشن
گذر کرد از کژی نفس رهزن

صراطش را که از موی میان بود
برو فکر از گذشتن ناتوان بود

گران باری شهوت ره برون است
ز لذتهای جان دستش فرونست

چو شد در عهدهٔ بار امانت
کشیدن راز حق چیست استعانت

کمند زلف چون آمد بدامش
بحبل الله آمد اعتصامش

چو بودش عروة وثقی موافق
گذشت از مارپایان علایق

در آمد در یقین از شهر دیدار
خدا را دید حاضر در همه کار
ز شیوه بهر دفع شیون خویش
ز لطف حق نظرها داشت در پیش
ز راه عشوه و کوی شمایل
بخود دید از قبول حق دلایل
چو در میدان شکل آورد منزل
ز جمعیت نماندش هیچ مشکل
سواد الوجه خال آورد در کار
بدو راز نقطهٔ فقرش چو پرگار
شنید از گلشن رخسار زیبا
شمیم کل شی هالک او را
بغمزه دید از وی ناتوانی
خرابی و بلا را امتحانی
ولی چون شد گشاده چشم هوشش
بلائی پیشش آمد عین پوشش
چو ز بر تیغ محنت گشت عریان
بلا را شد بکنجی غمزه پنهان
ز تیغ غمزه شد روشن برو راه
شد از قطع تعلق جانش آگاه
جمال حسن اخلاقش عیان شد
بحسن اعتقاد اهل امان شد
بدل از حسن رغبت دید بسیار
که بود اقبال قابل را طلبکار

بت سنگین دل ناقابل آمد
که از معنی بجانان بیحاصل آمد
ترا از وهم نفس وحشت افزای
عقال عقل بند افگند بر پای
ره فکر تو از روی یقین است
بروی تو در خلد برین بست
تو جستی گوشه گیری و سلامت
ز غمزه یافتی تیغ ملامت
از ان شد توبه و زرق تو بر باد
وزو ناموس در سودای افتاد
از ان کوشش ز غمزه در روشها
ز عین لطف حق دیدی کششها
چو چون لطف از مه انوار دیدی
فروغ از مطلع دیدار دیدی
در آمد لشکر مهر آلهی
که بربایند از رویت سیاهی
براهت قامت اول رهنما شد
که موسی را نسودار از عصا شد
ز عین عیسی انگه غمزهٔ شاد
بنور چشم روحت را جلا داد
بزنجیر ارادت زلف سرور
کشیدت سوی داود زره گره
باخر همچو نقطه دانهٔ خال
از ان بر سر کشیدت دام اقبال

زد از خوان انا املح بدعوت
نمک بر دیدهٔ خودبین نخوت
سحاب رحمت للعالمینست
رهی بگشاده دریای دینست
کمان حاجب آمد قاب قوسین
ازو هر گوشهٔ محراب کونین
خدنگ غمزه آمد تیر تدبیر
فگنده مارمیت از شست تقدیر
چو در شرعت شروع آمد ز اقبال
دو شارع یافتی در حسن اعمال
یکی خوفست ز استغنای شاهی
دگر امیدت از فضل آلهی
ز ناز آمد نشان بینیازی
وفا از حسن کردت چاره‌سازی
تبسم مژدهٔ قل یا عبادیست
ز سر غیب در جان تو شادیست
ز لعلت مشرب ذوقست در چنگ
که دارد از سقیهم ربهم رنگ
بباغ و چشمه‌سار آشنائی
شد از عین الیقینت روشنائی
شد از قصر وصالت در نهانی
عیان با قرب حق پیوند جانی
ز غیرت غیر ابلیس لعین بود
بمکرت بیگه وگه در کمین بود

نمودت باطل اندر صورت حق
بقلبی از دلت بربود رونق
بوادی در بوادی عنایت
ز روی ماجرا بردند آبت
بتادیب الم اعهد الیکم
ترا معزول کردند از تنعم
غرور قرب و عجب حسن و خالت
برفت از سر بتدبیر و ملالت
چو شد کارت برون از دست تدبیر
نمودت دستگیری همت پیر
میان عقل و عشق از فیض تایید
دوی یکسو فکند از راه توحید
ز دلگرمی عشق آتش برافروخت
ز تاب مهر چون حسن غیر را سوخت
ترا وصل از پی هجران عطا رد
بحسن تربیت حسن جزا داد
شهود دوست در محو وجودت
ز کثرت ره سوی وحدت نمودت
.... روح کردت چشمهٔ فم
ز قطره اشنا با بحر اعظم
.... العلم نقطه راه بردی
ز لوح تن خط هستی ستردی
.... از میم محمد سر لا ریب
دلت را دال تا سر چشمه غیب

ادیب علم الاسما بارشاد
ز خاتم فیض روح ناطقت داد
در اول شد انا املح دلیلت
بدعوت بر نمکدان خلیلت
بشیرینی جان نخل سعادت
حلاوت دادت از شهد شهادت
بگفتت گفت و گوی جان گویا
کلام جان فشان از حال اشیا
بدانستی که آب زندگانی
تو داری در مذاق کامرانی
تو داری بحر اعظم در حبابی
تو داری زیر پرده آفتابی
درین چشمه فرو شو لوح هستی
که چون با آب شد آبی برستی
چه خوش فیضیست فیض روح انسان
کز آتش مینماید آب حیوان
سخن روح الله پاکست در اسم
ز حق القای او با مریم جسم
سخن دریست از دریای اعظم
سخن نوریست در مشکاة آدم
سخن باران فیض ذوالجلالست
نزولش ز اسمان لایزالست
سخن علم لدنی را نشانست
که از تعلیم علمه البیانست

سخن آب حیاتست از کرامت
و زو زندست تا روز قیامت
سخن دارد ز جان سر چشمهٔ نوش
سخن جان دارد از من در سخن کوش
سخن از فتح فتاحی فتوحیست
که هر بابی از و مفتاح روحیست

در ختم کتاب

مرا فکری که بر وی ختم شد راز
بختم این حکایت شد سخن ساز
که چون از خضر دید این حسن ارشاد
دل از حسن معیشت داد دین داد
بعین عدل دلها ساخت زنده
بعین جود دلها کرد بنده
زمین بگرفت راحت چون سپاهش
زمان آمد چو دولت در پناهش
رسید از رشحهٔ سرچشمهٔ رای
چو خضر آثار خیر او بهر جای
خدای پاک از فرزند و یاور
بسی فرزند دادش پاک منظر
ز اولادش یکی این داستانست
که از حسن معانی دلستانست
بحمد الله که این دستور عشاق
بپایان آمد از نماید خلاق

مجالم داد تیغ دهر سرکش
که بر سر بردم این نامه قلموش
خصوص آندم که از خونریزی عام
زبانها قطع کردی تیغ ایام
شده بنیزهٔ طاعون تن خاک
نمودی از لحدها چاک درچاک
ز تف آتش دل جوشش خون
ددانرا طعمه می پختی بهامون
دمادم فرقت یار قدیمی
مرا از مرگ نو میداد بیمی
چگویم در پریشانی احوال
دلیلم بس پریشانی اقوال
مرا فکرت فزون زین قصها داشت
ولی از فوت فرصت غصها داشت
ز نفحم مثل کان لعل گردون
بسینه صد گره بستست از خون
دمادم از سموم صرصر مرگ
دلم بر خویش میلزرد چو گلبرگ
دلم از عین سودا اشک ریزان
چو کوکب در دل شب هستلرزان
چو شمعم رشتهٔ جان بس که زارست
دلم لرزان و چشمم اشکبارست
دل خلقی ز جا برد اشک سایل
عجب نبود اگر جنبد مرا دل

نهالی را چو برد تیغ دهقان
بلرزد دیگری را دل بستان
درختی را که از جنبش شد آرام
بریزد میوهٔ او پخته و خام
اگر بر خوان شعرم میوه خامست
دلم را عذر پخته این تمامست
درین باغ ارچه بی برگیست کیشم
نه دزدم باستان باغ خویشم
ز کان خاطر خود نکته سنجم
نه با نقد کسان چون مار گنجم
کرا از ساغر نو سرخوشی هست
کجا گردد بدر کهنه پابست
من آن درویش بی خیل و سپاهم
که با گنج قناعت پادشاهم
مرا تا پایهٔ همت رفیعست
بدستم هر زمان فیضی بدیعست
ز هر در مثنوی بسیار گفتند
در مدح و غزل بسیار سفتند
ز بحر نظم کس را در زمانه
بکف نامد چنین دری یگانه
نیابی در حقیقی و مجازی
چنین نوباوهٔ در عشقبازی
جواهر کان زکان حسن دلجوی
بر آوردند عشاق بلاجوی

کشیدم همچو در در سلک ترکیب
نهادم داستانرا نظم و ترتیب
چو نقاشان چین از روی دعوی
کشیدم صورت خوبان معنی
ز خامه هر چه استادان تحریر
بهر بیت الغزل کردند تصویر
جمال یکسک از روی اجمال
در این آینه نمودم بتمثال
تو نیز از روی انصاف ار بخوانی
مبین روی و بین روی معانی
.... معنی انگیزان رسیدند
درین منزل دو روزی ارمیدند
.... خسار عمر رفتند
بقدر افسانهٔ گفتند و خفتند
مراهم بر امید یادگاری
درین سودا بسر شد روزگاری
چو بر بندم دهانرا دلگشائی
مگر بگشایدم از دل دعائی
چو خامه با فتوح درک اسرار
زبان فتاحیا درکش ز گفتار

در نصیحت خویشتن گوید

قوی دل باش از حسن گمانت
بس است از حسن و دل این داستانت

بر افروز از شروع راه توفیق
چراغ شرع در دریای تحقیق
شب روز جوانی کرد شبگیر
صباح شام پیری کرد تأثیر
سحر بشکافت مویت از شب تار
چه سود از موشکافی اندر اشعار
فلک پیش دماغت گشت کافور
که از تصدیع سرگرمی شود دور
چو مشکت گشت با کافور دمساز
مزاجت را مفرح معتدل ساز
مکن چون شمع کافوری سرت گرم
مدار از شعلهٔ کافور آزرم
بکافوری ردای عمرت ایام
ز کافور و کفن آورد پیغام
بچندین مرهم کافوریت پیش
چداری ز آتش دل سینه ریش
بیاض نامه‌ات‌را نسخ ریحان
چه پیچی در سواد خط خویشان
چو زیر برف بیند غنچه را ورد
دلش گردد ز مهر افسرده و سرد
ترا چون کوه باران برف بر سر
تو از تیغ زبان با دامن تر
ز منزل همرهان کردند شبگیر
ترا در برف مانده مرکب پیر

چو کیخسرو بزیر برف پیری
طلب در غار عزلت گوشه گیری
بیاض رمل دارد بر کفن راه
چو در لحیان بیاض آمد کفن خواه
کفن پوش و پس از عمری تباهی
بکش تیغ زبان در عذر خواهی
چو با تیغ و کفن بر درگه آئی
مشو نومید اگرچه بیکه آئی
گناه بندگان گرچه جسیمست
و لیکن خواجه را خلق عظیمست

ختم کلام بر توجه و توسل باستانهٔ خدام حضرت الرسول علیه افضل الصلوات واکمل التحیات

.... بان فرش مقامت
دو عالم چشمهٔ دو میم نامت
ز میم نام تو سر حلقهٔ جود
وجودی یافته چون میم موجود
تو آن سرمایه داری در شفاعت
که بخشی مفلسانرا صد بضاعت
ز میمت یافت عالم دور خاتم
از ان بر میم آمد ختم عالم

ترا ز اقبال از ان رو قدر و جاهست
که سنگی از قبولت قبله گاهست
ترا دستیست کز نشر میامن
دل سنگین حصبا کرد مومن
منم با دست خالی پر گناهی
ز شرم هندوانت روسیاهی
بیادی رفته عمر از خاکساری
بکاری نامده از نا بکاری
ز خوان مدح خوانت هر رسیده
ز احسانت باحسانی رسیده
ترا با حشمت ما ینبغی له
بتحفهٔ شعر آوردم بدرگه
شنیدم ابر سایل را ز دریا
بکف یکقطره آمد فیض....
سوی دریا کشید از تیره روزی
همان قطره کش از وی ....
نزد بر روی آن تحفه ز دریا
نشد از پیچیای طبعش از جا
از و آن نزل نازل را فرو خورد
بجای آن در و گوهر بر آورد
ترا از بحر شعرای کان الطاف
کشیدم قطرهٔ در سلک اوصاف
باب رویت ای دریای تمکین
کزین قطره میفگن بر جبین چین

بشوی این قطرهٔ داد بهیمون
بعفو خودکه گردد در مکنون
چو خوانی شاعر خویشم باغراز
سگ خود خوان که بر شیران کنم ناز
سیه رو همچو خط از خوی خویشم
بخوان در محضر هندوی خویشم
تو خواندی آن خویشم هر چه هستم
مده چون خواندی از راندن شکستم
اگر راندم قلم در سهو و عصیان
مرانم زان قلم از خط احسان
.... بخش آب حیاتم
حیات طیبه بخش از نجاتم
.... ضعف دل شفائی
دلم را ده بصدر جان صفائی
بدی دارم بدی دارم بدین دار
بدین دارم بدین داری نکودار
بدان دارم مدار از کوی خود دور
مدار از کارم اینجا دیده‌ات دور
چو حسن فیض توست این دادهٔ دل
قبول مقبلانرا دار قابل
بی این روضهٔ بستان عالم
چو تاریخ تمامش دار خرم

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب علی ید العبد الضعیف محمود بن
محمد النیریزی فی یوم الثلثا خامس عشر جمادی الاولی سنه ۸۸۷

only mentioned in the prose summary, but does not contain the characters Nafas, Fakhr, Naghma and Ilham, which appear in Lami's version. The metre is Bahr-i-hazaj-i-musaddas mahzuf or maksur.

The style, exept when ‘Ishk and ‘Akl exchange letters of Badāī‘, has fewer euphemisms (curiositas, takalluf) than the Shabistan-i-Khayal, and is throughout graceful and melodious.

5. It is "a booke that has more shewe of pleasure then ground of profit". The poet himself describes it (p 18 l 1) as:

بمعنی اهل صورت را فسانه   بصورت اهل معنی را خزانه

I do not propose here to explain or criticise it. I shall be satisfied if I am judged to have published a fairly correct version of a new and interesting poem.

6. I have to thank Mr. A. G. Ellis who identified the poem, G. H. Darab Khan, Lecturer in Persia at the School of Oriental Studies, London, with whom I read most of the work, and who has translated the preface into Persian, and, especially, Sir E. Denison Ross, Director of the School of Oriental Studies who has given me much help in the revision of the proofs, and without whose encouragement and assistance I should hardly have undertaken the task of editing the manuscript.

But, as I alone have read the whole poem, I, (or the printers!) must be held responsible for any mistakes. I can only say with Fattahi (p 18 l 3).

امیدم هست از اهل معانی   که می بخشند جان از نکته دانی

R. S. Greenshields.

and Prince Dil (Heart) son of 'Akl (Reason), and contains a double allegory, simple — based on physical, and mystical — based on spiritual qualities, of the search of the human heart for beauty, physical and spiritual.

A summary is given by Gibb in History of Ottoman Poetry, vol. ii, pages 296—311, and in some of the catalogues e. g., Fleischer, Leipzig Catalogue, pp. 397—9, and a full analysis by Dvorak.

4. The present work Dastūr-i-Ushshaq, or Book of Lovers, is a Masnavi poem of about 5,000 couplets with headings in rhymed prose. Mr. A. G. Ellis has identified it as the original poem of wich the prose version is the summary.

The manuscript has 178 folios, 5" x 3", 14 lines to a page in two columns between four gold lines, the Anwan in blue and gold, and the first two pages on gold ground, two half-page miniatures at ff 45 (b) and 80 (b); it has been relaid on thick paper with a modern binding, and was copied in small fine Nastaliq by Muhammad ibn Muhammad al Nirizi, and is dated 15th Jamada I A. H. 887—2nd July 1482 A. D. The copy is beautifully and carefully written and very correct; a few words have been cut off in rebinding and a few near the end are missing.

The name of the poem is given in the line (p 174 1 21) بحمدالله که این دستور عشاق بپایان آمد از تاید خلاق and of the author at p 33 1 19, p 308 1 5, p 409 1 5 and p 412 1 10, the date of writing in the chronogram دارخرم i. e., 840 A. H. = 1436 A. D., in the last line of the poem,

بپای این روضهٔ بوستان عالم   چو تاریخ تمامش دارخرم

The Shabistan-i-Khayal was written in 843 A. H.

The poem gives in full the verbal contests Munazirat between Gul and Daff, and others, which are

known, or more often quoted than Husn-u-Dil, as more expressive of Fattahi. Sururi (d. 969 A. H.) wrote a commentary in Turkish on the Shabistan-i-Khayal, and it was imitated by the Turkish poet 'Amri. Fattahi wrote also a Tabirnama, book of interpretations of dreams. There is in the British Museum a pamphlet by him on tajnīsat or forms of verse (or. 7765).

3. Husn-u-Dil has hitherto been known as a work in rhymed prose containing about 450 lines. Several manuscripts of this prose work are known (cf. Rieu Catalogue of Persian manuscripts in British Museum p. 471.) In Europe it has been three times published and translated, twice in English (1) by Arthur Browne Dublin 1801, an inaccurate paraphrase and abridgment by one who admits that he is "still young in Persian literature", and confesses that the work remains to him "almost a perpetual enigma", (2) by William Price 1828, a literal but not always accurate translation, and, lastly, in German by Dr. Rudolf Dvorak in Proceedings of the Vienna Academy 1889 Vol. 118, a critical edition of the text from three manuscripts with German translation, a biography of the poet, from which I have taken the details given above, an essay on allegory in general, and a summary of the allegory of Husn-u-Dil compared with the version or adaptation by the Turkish poet Lami'ī (d. A. H. 938—A. D. 1531). Two other Turkish poets Ahi (d. 1517) and Wali (end of 16 th century) also wrote versions of Husn-u-Dil. In India, in 1095 A. H., during the reign of Alamgir, a version was written by Khwaja Muhammad Bedil in ornate prose, in which the characters are given titles by which the effect of the allegory is destroyed or lessened.

The story is that of the mutual love of the Princess Husn (Beauty) daughter of 'Ishk (Love)

Preface.

Muhammad Yahya ibn Sibak was a prominent man of Nishapur in Khorasan, who lived in the reign of Shahrukh and died in 852 A. H. (1448 A. D.) or, according to Haji Khalifa, in 853 A. H. He is known under the poetic name of Fattahi, formed from «sibak» "apple" in Persian by translating it into the Arabic "tuffah", and then, by a characteristic inversion, making it Fattahi, an adjective formed from one of the 99 names of Allah. He also used the poet's names Israri and Khumari. Some few details about him are given by Mir 'Ali Shir Nawai in Majalis-al-Nafais in Turkish, and by Daulatshah Haji Khalifa and Mirkhond in Persian. The poet says himself in his Shabistan-i-Khayal "Night chambe of Fantasy", that he lived retired from the world, and that he wrote Shabistan-i-Khayal after Husn-u-Dil" "The Beginning and End of which solves the Subleties of Love Play".

2. He wrote several books, and ten writings in verse. He was expert in the sciences of his time, especially as a poet and caligraphist, but is described by his biographers as of so retiring and dervish-like a mode of life that he did not attain the fame to which his talents entitled him. Daulatshah states that "he drove poetical conceits to the highest point of rhetoric and wrote nothing without this exaggeration". The Shabistan-i-Khayal, especially, is full of verbal conceits and plays on words, and the forms of letters, which Rieu calls "puerilities". This is, probably, the reason why this later work is better